



جزیره سلاخی



امیررضا مافی

جزیره سلاخی

رمان

امیررضا مافی

۱۳۹۲

2013

عنوان: جزیره سلاخی

نویسنده: امیررضا مافی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۰-۵

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

به نام خدا

به یاد سیمین دانشور

و جزیره‌ی سرگردانی

ملت‌ها در راه حاکمانشان می‌میرند و حاکمان در راه
خلاف ملت‌ها، ترور تاریخی می‌شوند!

به اردیبهشت که رهایم... در آن!

۱

پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند، اما این پاسبان که الان کشتمش، دزد بود. یک دزد تمام عیار؛ او برای اینکه سرنخی از جای من به کسی ندهد، طلب صد میلیون پول کرده بود؛ پول خونش. من هم کشتمش.

خیلی قبل‌تر از آنکه فکر کنم، کارم با احمد به اتاق خواب کشید. من پرستو زاهدی، دختر ایوب زاهدی، صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای کشور بودم. ایوب که مُرد، من تازه با منصور ازدواج کرده بودم. حدوداً شش سال پیش. تا سه چهار سال بچه‌دار نشدیم، و بعد منصور طلاق خواست. خیلی منطقی و با استدلال. قبول کردم و به آرامی از هم جدا شدیم. من صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای تهران بودم، اما منصور به یک صفر از کل داراییم هم نگاه نکرد. حتی خواست مهرم را بدهد، اما من بخشیدم.

این پاسبان که الان خونش کف اتاق دلمه بسته، مامور آگاهی

بود. شکمش، به اندازه‌ی قابلمه‌ی مسی مادر بزرگم بود که بیست و هشت ماه صفر تویش شله‌زرد می‌پخت. آخ که چقدر خوشمزه بود. رد خونش از جایی که ضربه را زدم، یعنی آن طرف هال، تا همین جا، پیش پایم، کنار کانتر آشپزخانه کشیده شده. خونش مثل گوسفند مذبوح لخته شده و حالا نمی‌دانم، چطور کثافتش را بشورم. باید بروم دستکش ضخیم بخرم. با چند تاتی و این‌هایی که سرشان فوم است. حالا باز خوب است که خون نجسش روی سنگ‌ها ریخته، نه روی فرش دستباف نازنینم که یادگار ایوب است. این پنجمین نفری بود که کشتم. مثل چهار تایی قبل، تقصیر خودش بود. البته حساب احمد جداست؛ دست‌هایش و پیکری که بعد از قتل، سوزاندمش و بعد خاکستر منحوسش را دفن کردم. اما حالا که مرده است، یعنی در همه‌ی این یک سال و هشت ماه که از ذبحش می‌گذرد، حس عجیبی نسبت بهش دارم. او مرا از لاک خودم بیرون آورد. او مرا به خودم نمایاند. انگار که تازه متولد شدم. تازه فهمیدم که کشتن چه حس خوبی در آدم ایجاد می‌کند. تازه فهمیدم که چرا قصاب‌ها عاشق بریدن سر گاوها و گوسفندها هستند. اصلاً هولناک نیست. یعنی بعد از کشتن... صبر کنید! انگار کسی آن پایین دنبال پاسبان می‌گردد. چراغ گردان قرمز پلیس همیشه اعصاب مرا به هم می‌ریزد.

ماشین رفت؛ باز نوبت پاسبان است که تکه تکه کنمش و در ظرف بزرگ پلاستیکی بریزم و در انبار مترو که ی پدرم، حوالی ورامین بسوزانم. کوره ی خوبی آنجا هست و آسیابی که استخوان ها را در آن آسیا می کنم. دیگر هیچ ردی از من باقی نمی ماند. من؛ منی که همه مشاهیر تهران می شناسنم. کسانی که با من و در رستوران های من غذا می خورند. اکثر هنرپیشه های سینما از دوستان نزدیکم هستند. اکثر مجری های تلویزیون و حتی ورزشکاران. کسی نمی داند اما سیاسی ها هم هستند که همیشه تو پستوی رستوران مرکزی تو بلوار به دیدارم می آیند. چه کسی می تواند فکر کند خانم پرستو زاهدی، تا همین لحظه پنج نفر را ذبح کرده، سوزانده و سپس استخوان هایشان را آسیاب کرده است؟ هیچ کس! همین حالا، من به اندازه ی تک تک مردهایی که فقط اسمم را شنیده اند عاشق دارم. عشاقی که در ذهنشان سودای ثروت و شهوت را توامان می پرورانند. ای وای. نمی دانم دوباره کدام پنجره باز مانده، تا این مگس لعنتی بالا سر جنازه ی پاسبان حاضر شود. عمویی داشتم که مگس را روی هوا می گرفت؛ از بس که سرعت دستش بالا بود. اما من بعد از احمد، مگس ها را در یک لیوان آکروپال می گذارم و می فرستمشان توی مایکروویو؛ نابود می شوند. تازه یک سال و هشت ماه است که می فهمم

چرا هیتلر آدم‌ها را می‌سوزاند. پاسبان دارد بو می‌گیرد، اما چاره‌ای نیست، باید ببرمش در حمام و تکه تکه اش کنم، تا در چمدان جا شود و شبانه بروم و رآمین تا او را هم به جمع گمشدگان ابدی تاریخ بپیوندانم.

کثافت آن قدر خورده و پس نداده که دویست کیلو شده است. دست‌هایش هم معمولی است؛ از آن‌ها که وقتی آدم را لمس می‌کنند، هیچ جوریت نمی‌شود. نه مثل احمد!

از منصور که طلاق گرفتم، دیگر نمی‌خواستم ازدواج کنم. چون هیچ کس مرا برای خودم نمی‌خواست. از طرفی هم دلم مرد می‌خواست؛ مردی که مرا در آغوش بگیرد؛ ببوید و تا اوج همراهم باشد. احمد؛ احمد بیچاره، صندوق‌دار شعبه‌ی قیصریه‌ی رستوران بود. با قیافه‌ای معمولی و جثه‌ای معمولی‌تر. اما دست‌هایش...! هر چه درباره‌ی دست‌هایش بگویم کم است. کشیده و استخوانی، با انحنا‌ی عجیبی در سر انگشتانش و ناخن‌هایی که چون هلال ماه گرد بود و سفید! هر وقت می‌رفتم آنجا، محو تماشا می‌شد. خرده نمی‌گرفتم. خودم را که جایش می‌گذاشتم حق داشت. من جوان، زیبا، خوش‌اندام و صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای ایران بودم. هر کسی حق داشت خیال مرا در سرش پیوراند. اما... اما... دست‌هایش

مرا دیوانه کرده بود. به کتی گفتم یک روز صدایش کند دفتر. - کتی منشی ام است - تعجب کرد. هیچ کدام حتی اسمش را نمی دانستیم. اما جرات نکرد پرسد. هول عجیبی داشتم. مدام دست هایش را به یاد می آوردم. وارد دفتر که شد، یک شلوارجین تُرک رنگ و رو رفته پایش بود و یک جفت کالج چرو کیده. پیراهن آستین کوتاه چهارخانه که خط هایش قرمز بود و زمینه اش سرمه ای و موهای چرب و ریش های چهار پنج روز روی صورت مانده، نتراشیده. ترس و دلهره را در همه اجزای بدنش می دیدم. فکر می کرد گناه نابخشودنی مرتکب شده است که من، صاحب بزرگ ترین رستوران زنجیره ای کشور، خواستمش. نگاهم کرد. اما کوتاه و گذرا؛ نه دیگر مثل همه ی دفعات پیش، که فکر می کرد من مشغول صحبت با مدیر شعبه هستم و حواسم بهش نیست. آن چنان غرق که حتی درست نمی توانست از مشتری ها سفارش بگیرد. باز هم دست هایش بود که مرا مجذوب می کرد؛ یا به قول کتی ذوب می کرد. البته ذوب شد. در همان کوره آدم سوزی ورامین؛ و با همان شدت که دیگران افسانه اش می کنند.

گفتم روی صندلی بنشیند. دست هایش را در هم قلاب کرده بود و پای راستش را مدام تکان می داد. گفتم: «آروم باش؛

اتفاقی نیفتاده.» آب دهانش را فرستاد توی گلو و زیر لب گفت: «چشم خانوم زاهدی» داشتم لذت می بردم. شاید به خاطر اینکه منصور در همه سه سال زندگیمان مرا از قدرت داشتن، یا احساس قدرتمندی محروم کرده بود. من در خانه ی پدرم عادت داشتم به فرمان راندن و دستور دادن؛ به خاطر ثروت ایوب و همه امکاناتی که داشتیم. خدم و حشمی که در اختیارمان بود و هر کاری که اراده می کردیم، می شد. اما منصور که وضع اقتصادی معمولی داشت، ازم حمایت می کرد و با صبوری تمام نگاهم می داشت و به اندازه ی خودش پول داشت و زندگیمان را به اندازه ی خودش کرده بود؛ روح بزرگ و جسمی متوسط. هیچ وقت دستور نمی داد؛ هیچ وقت دستور هم نمی شنید؛ مدام مرا مجاب می کرد. چنان قدرتمند بود که یارای ایستایی در برابرش را نداشتم. سه سال با خودم درگیر بودم که چطور از سیطره اش بگریزم؛ نمی شد. سه سال تمام تشنه ی حکم راندن بودم، اما محکومی نداشتم و حاکم نیز نبودم. سه سال تمام منصور یک زندگی آرام را با من سپری کرد و بعد آرام تر از قبل بدون اینکه احساسی شود و یا بخواهد هیجانی تصمیم بگیرد، گفت: «ما هر دو مون بچه می خوایم پرستو. زندگی بدون بچه، یعنی پوچ. مگه دو تا آدم چقدر می تونن همدیگه رو تحمل کنند؟ مدام باید یه آدمی پل بشه واسه تحمل

بقیه.» مجابم کرد و در واقع بی چاره‌ام. منصور رفت و من در داغی پی‌درپی جوانیم سوختم؛ اما هرزگی نمی‌کردم. شاید به خاطر همان حاکمیت ذاتی و همیشگی. چون نمی‌خواستم وسیله باشم؛ می‌خواستم دیگران وسیله باشند برای لذت من و یا در رقیق‌ترین حالتش برتری نباشد و تماماً، تعامل بر پایه‌ی احترام شکل بگیرد. اما ماه‌ها بود که داغیم انجام نمی‌یافت. حرصم برای ارباب بودن بیشتر می‌شد و دست‌های احمد که دیوانه‌ام می‌کرد و نگاهی که پر از خواهش بود. من به اصول خودم پایبند بودم. خارج از چارچوب آن قدمی بر نمی‌داشتم؛ اما، اما عطشم را چه می‌کردم؟ احمد دوباره پایش را تند تند تکان می‌داد. گفتم: «می‌ترسی؟» سرش را بالا انداخت و گفت: «نه به خدا، از چی باید بترسم؟» گفتم: «از من چی می‌خوای احمد آقا؟» گفت: «من؟ من؟ من کی باشم که از شما چیزی بخوام؟!» گفتم: «ته دلت رو بگو.» گفت: «ته دلم رو می‌گم؛ همین که شما می‌ذارید من تو مجموعه تون مشغول باشم، بهترین نعمته.» اما دروغ می‌گفت. او هم مثل هر مرد دیگری که گفتم منطقاً وجود مرا آرزو می‌کرد، می‌خواست. خودم را، تنم را و تمام هویتم را. می‌دانستم که هر مردی وقتی خود را سوار بر زن ببیند، او را مملوک خود می‌پندارد؛ خصیصه‌ای که البته منصور نداشت. او برابرِ برابر با من رفتار می‌کرد و این گاه

مرا آزار می داد. فکر کنم آدم‌هایی مثل من که همیشه حاکمند، دوست دارند در صورت محکومیت، یک حاکم ظالم آنها را محکوم کند؛ تا حداقل لذت مازوخیستی ببرند. اما تو زندگی من با منصور هر دو حاکم بودیم. حاکم بر جزیره‌ی خودمان و روابط بینمان؛ تمام دیپلماتیک بود. حتی عاشقانه‌هامان. او هیچ وقت و من اندک می شد که حاکمی ظالم باشیم. این مرا ارضا نمی کرد. کتی همیشه می گفت: «تو حاکم جزیره‌ی خودت هستی؛ اما جزیره‌ات ناخواسته، تحت‌الحمایه‌ی جزیره‌ی منصوره.» راست می گفت. من حاکمیت با حاکمیت منصور معنا می شد و او یا خودش نمی دانست یا می دانست و از این باب لذت می برد. احمد مضطرب تر شده بود. من هم اضطراب داشتم. با خودم درگیر بودم. انگار که شورشیانی در جزیره‌ام علیه حاکمیت من شوریده بودند. پیشنهاد من به احمد شرم آورد بود. آن هم برای کسی که صاحب بزرگ‌ترین... یک نفس گفتم: «بینید من از شما خوشم اومده. یک بار ازدواج کرده‌ام و طلاق گرفته‌ام. طلاقم هم به خاطر بچه‌دار نشدن بود. الان هم موقعیت ازدواج ندارم. یعنی مردی رو نمی‌شناسم که بتونم باهاش ازدواج کنم. شرایط به گونه‌ایه که می‌خوام طبق اصول خودم و موازینی که می‌شناسم فشارهای جسمی و روحی رو تسکین بدم. پرونده‌ات رو خوندم و می‌دونم که مجردی و با

مادر و خواهرت زندگی می کنی و وضعتون متوسطه. می خوام صیغهات بشم...» این را که گفتم احمد سرش را بالا آورد و زل زد در چشم هایم. بدنم لرزید. همان طوری که می گویند جناب عزرائیل از پشت سرت رد شده است. اما خیره نگاهش کردم؛ عصیان درونم به اوج رسیده بود. اگر کمی دیگر طول می کشید شورشیان درونم جزیره را می گرفتند و حاکمیت من سقوط می کرد. احمد در عالم خودش بود. شاید داشت پیشنهاد سخت مرا هضم و شاید تازه داشت باور می کرد. دست هایم یخ کرده بود؛ اما ران هایم داغ بودند. انگار که خون در رگ هایم به مرز جوشیدن رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «می خوام یه خونه بگیرم دور از اینجا و هر کس که ما رو می شناسه؛ تو هم بری اونجا. نمی خوام دیگه اینجا کار کنی. اما حقوق و مزایات سر جاش می مونه. یه ماشین هم بهت می دم که رفت و آمدت راحت باشه. اما از این موضوع و عقدمون، هیچ احدی نباید خبردار بشه احمد آقا. کسی بفهمه، نابودت می کنم.» حالا داشت هر دو پایش را تکان می داد. با کنترل، نور اتاق را کم کردم. «اگر هم جوابت منفی باشه که از همین جا بر می گردی سر کارت و باز هیچ کس از محتوای این جلسه خبردار نمی شه.» این جملات آخر آزارم داد. می ترسیدم واقعاً پیشنهادم را رد کند؛ آن وقت بود که حاکمیت

سقوط می کرد و جزیره ام، آن جزیره ای که منصور برایم تصویر کرده بود به دست شورشیان می افتاد. آن وقت بود که پرستو می شورید. دهانش را چند بار باز و بسته کرد تا حرفی بزند؛ اما نمی توانست. آخر سر با لکنت زبانش را چرخاند. زبانش که سرخ بود و داغ! گفت: «یعنی من یه مرد کرایه ای می شم؟» با بی رحمی تمام گفتم: «آره. من می خوام اون چیزی رو به تو بدم که رویاته و چیزی رو بگیرم که احتیاج دارم. این یه معامله است جناب احمد آقا و قرار نیست اتفاق دیگه ای رخ بده.» پرسید: «و آخرش...!» هیچ وقت فکر نمی کردم آخرش احمد را ذبح کنم. اما تقصیر خودش شد.

رابطه مان که شروع شد زندگیم رنگ دیگری پیدا کرد. احمد پسر خوبی بود؛ یک محکوم غرغرو. گاهی ادای حاکم ها را در می آورد؛ اما او اصلاً جزیره ای نداشت، در بهترین حالت یک حاکم تبعیدی بود که در جزیره ای من پناه گرفته و کمی محترم شمرده می شد. گاهی سعی می کرد درون مرا بشوراند؛ اما توفیق نداشت. مدتی که گذشت رابطه ای ماشینی فی مابین، رو به زوال نهاد! مثل وسیله ای که وقتی می خری خوشحالی و سرگرم و بعد از مدتی یکنواخت می شود. احمد که این خطر را درک کرده بود، سعی کرد مرا به خودش علاقه مند کند. تا حدودی

هم موفق شد. از آن به بعد ساعت‌های بیشتری در کنارش می‌ماندم و با دست‌هایش بازی می‌کردم. به ماه نکشید، که برده، نیاز خواجه را فهمید. همه مطالعاتم درباره هگل همانجا متجلی شده بود. حالا دیگر احمد که یک محکوم تبعیدی بود یا همان‌طور که گفتم حاکم بیچاره، سعی می‌کرد مرا کنار بزند و حاکم جزیره‌ام باشد. فقط، در اولین بار، همان اولین باری که صدایش را روی من بلند کرد، چنان سیلی محکمی به صورتش کوبیدم که دندان‌هایش به هم سایید. نگاهم کرد. گفتم: «یادت باشه بچه! تو همیشه محکومی؛ پاتو از گلیمت درازتر نکن.» اما احمد خودش رفت به سوی ذبح شدن. آن هم با یک کاردِ کُند؛ کاردی که مخصوص آدمکشی نبود.

چراغ‌های گردان قرمز پایین ساختمان بیشتر شدند. گمانم دارند کم کم به من مشکوک می‌شوند. بهتر است زودتر دست به کار شوم تا این تن‌لش را تکه‌تکه کنم. یاد شعری از امیر مافی افتادم:

چه شوریده، شرمگینی شبِ من
تمام تو را واژه واژه مثله کنم
و در جای جای شهر بگذارم
سپس می‌گریزم.

تا مرا بی رحم ترین قاتل دنیا خوانند.

من آیا بی رحم ترین قاتل دنیا بودم؟ ایوب - پدرم - همیشه می گفت: پرستو مثل اسمش عاشق کوچ کردنه، اما چه حیف که نزدیک ترین جا به او، دورترین جای دنیاست. منصور هم همین را می گفت؛ اینکه پرستو در جزیره اش اسیر است چون هیچ جایی نیست برای کوچ او؛ هیچ جزیره ای و هیچ جنگلی.

نفسم را در آورد؛ هیکل گنده اش، بوی سیب زمینی پخته با سس مایونز می دهد، کثافت. مثل احمد موقع پختن... سوختن... که بوی کباب می داد؛ اما من چندبار استفراغ کردم و از آن به بعد دیگر کباب نخوردم.

چند ماهی از آغاز رابطه مان با احمد می گذشت که مدام درباره ی خودم، مجموعه و هر چیزی که به من مربوط بود نظر می داد. خب حق داشت؛ مردها نمی توانند تمایزی بین وظیفه شان و احساسشان قائل شوند. دیگران می گویند زنها این طورند. اما من فکر می کنم مردها این طورترند. همان روز بهش گفتم خیلی دخالت نکند و اصلاً به خودش اجازه ندهد

که درباره‌ی هر چیزی که به من مربوط است نظر داشته باشد. این اتفاق، بعد از آن سیلی رخ داد. احمدِ احمق با دست‌های خودش ویلای مجللی را که در جزیره‌ی من داشت ویران کرد. بارِ بعد یک شب که خانه‌ی یکی از دوستانم مهمانی داشتیم و موبایلم را خاموش کرده بودم، شاکی شد و دعوا راه انداخت. وقتی رسیدم خانه، دیدم به خودش جرات داده و جلوی ساختمان من، تو ماشینی که خودم برایش خریده بودم، با قیافه‌ای عصبانی منتظر من است. وقتی خواستم از ماشین پیاده شوم، سر رسید و داد و بیداد راه انداخت که کجا بودم و چرا موبایلم خاموش بوده است. حتی فحش هم داد. آبروریزی کرد. چیزی که من همیشه از آن وحشت داشتم. البته این آخرین دعوای ما نبود. همان شب دستور دادم که طلاقم دهد؛ تمرد کرد. احساس می‌کردم ناخواسته حاکمیت جزیره‌ام را از دست داده‌ام. اولین تهدیدش این بود که دیگران را در جریان موضوع قرار می‌دهد. تازه داشت خوی حقیقی‌اش را نشان می‌داد. صبوری کردم. یعنی چاره‌ای نداشتم. او حقوقش را می‌گرفت و ماشین و خانه‌ی من در اختیارش بود و حتی خرج مادر و خواهرش را هم از من طلب می‌کرد. حس شکست می‌کردم. جزیره‌ای که دیگر من حاکمش نبودم؛ یک اجنبی آمده بود و حاکمیت را از من گرفته بود. بیگانه‌ای که خودم به سرزمینم راهش داده

بودم. عاصی بودم و کلافه. نمی دانستم چه کنم. حال محکومی را داشتم که روزی حاکم بوده و حالا باید در برابر یک محکوم دون، به خاطر ترس خود ساخته اش تمکین کند.

... دست های پاسبان را با چاقو و ساتور جدا کردم؛ کثافت آن قدر چربی داشت که بازو و کتفم موقع تکه کردنش، درد گرفت. من پلک های مقتولانم را همیشه موقع مثله کردن می بندم؛ نمی خواهم نگاهشان رویم سنگینی کند؛ اما چشم های این پاسبان بسته نمی شود. انگار پشت پلک هایش پر از چربی است. مدام می ترسم دستکش هایم پاره شوند و پوستم به پوستش بساید. دستکش هایم ناز کند. آن پایین هم که معلوم نیست پلیس ها دارند چه غلطی می کنند. نمی توانم بروم و از آقا عبدالله دستکش بخرم؛ دستکشی ضخیم که پاره نشود. البته وقتی دستکش کلفت دست می کنم؛ موقع تکه تکه کردن بدن مقتولانم دقیق عمل نمی کنم؛ در واقع دستکش ضخیم حساب هایم را به هم می ریزد. آه فکر کنم قبل از هر جای دیگر بدنش باید چشم هایش را در بیاورم، بلکه دیگر این طور به من زل نزده باشد. آب شیر را ولرم می کنم تا خون های کثیفش را بشوید و ببرد.

احمد می خواست نابودم کند. می دانم چرا: عاشق یک دختر

فاحشه شده بود به اسم مرجان و می خواست با پول های من زندگی خوبی با او بسازد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. تهدیدش کردم؛ او نیز مرا. سیلی محکمی به گوشش کوبیدم؛ این بار او هم پاسخ داد. احساس تنهایی داشتم. آوارگی محض. بعد از یک ماه بی خبری به خانه اش رفتم تا تکلیف را روشن کنم. خانه ای که خودم بهش داده بودم. وقتی کلید انداختم، او را با مرجان دیدم. در را بستم؛ اما پرید و آن را گشود. مرجان خودش را پنهان کرده بود. احمد شروع کرد داد و بیداد کردن. دیوانه شده بود. شیطان در وجودش حلول کرده بود. می خواست مرا هم کنار مرجان ببرد. می خواستم استفراغ کنم. نایستادم و از دستش گریختم. فردایش زنگ زد و تهدیدش کردم. ازم خواست که بروم خانه و بینمش. داشت همه تلاش بچه گانه اش را می کرد تا آینده اش را بسازد؛ الان این ها را می فهمم. اما آن موقع حس کسی را داشتم که به اراضی ملی اش تجاوز شده بود و به من تجاوز کرد؛ آن قدر مهلک و درد آور که فقط ضجه و گریه مرا بس بود و بعد رهایم کرد. شب زنگ زد و به ای میل ام یک فایل فرستاد. او از اتفاقات شنید چند ساعت قبل فیلم گرفته بود. پول می خواست، ماشین و خانه را. دادم، زدم به نامش. خواستم آزادم کند، گفت: نه، صیغه باید تمدید شود، حتی اگر با هم نباشیم. می خواست محکومش باشم.

رودست خورده بودم. تمديد كردم. كفايت نكرد و دوباره
 تم را خواست، ديگر نمى توانستم. تنفر درونم موج مى زد.
 پارتيزان هاى جزيره ام شبانه جلسه تشكيل دادند. باز هم داغ
 شده بودم. ران هايم... اما دست هايم گزگز مى كردند. خروجى
 جلسه ي جزيره ام يك نتيجه بيشتر نبود. حذف فزيكى؛ ترور! به
 عنوان حاكم مخلوع بايد فرمان قتل را صادر و اجرا مى كردم.
 چند ساعتى با خودم در گير بودم. اما تنها راه بازپس گيرى
 جزيره از اين محكوم منفور همين بود. راي دادم. از من بر
 نمى آمد. هر بار كه مى خواستم به ناتوانيم در قتل احمد فكر
 كنم، ياد فيلم و اتفاقات مصور درون آن مى افتادم، ياد حمله اى
 كه به جزيره ام شد، ياد تجاوزى كه به حاكميتم كرد. ياد همه
 سختى هاى كه اين احمد احمق بر من روا داشته بود. روز آخر
 سى ميليون خواست. گفتم برويم ورامين. خيلى سريع و ساده
 اتفاق افتاد. مثل روز اولى كه در دفترم نشستيم و من حكم
 كردم. او آمد؛ اينبار كت و شلوار طوسى با پيراهن سفيد بر
 تن داشت. لباس هاى گران و يك كفش ورنى مردانه. زن ها
 بعضى هاشان مثل من اول دست مردها را نگاه مى كنند و دوم
 كفش هاشان را. اما از آن روز نحس تجاوز به بعد، من ديگر
 دست هاى احمد را نگاه نمى كردم، فقط كفش هايش را و او
 كه هر روز وقيح تر به صورتم زل مى زد. كيف را به او سپردم.

سی میلیون را چک کرد، مطمئن که شد؛ با خنده پشتش را کرد تا برود. ناخودآگاه به انگشت‌های نابش که دور دستگیره کیف حلقه شده بودند، نگاه کردم، به دست دیگرش که در جیب فرو رفته بود و ذهنش را می‌خواندم؛ ذهنی که حالا سودای سی میلیون پول، مرجان و شاید دخترانی دیگر را در سر می‌پروراند. هر چه تقلا داشتم، پایاری نمی‌کرد. برای تحریک خودم به حمله‌اش فکر کردم، به نجابت سرزمینم که او از بین برده بود. به جزیره‌ای که حالا تنها ویرانه‌ای تلخ از آن باقی مانده بود. بالاخره پیش کشیدم، آرام و صبور. دستم را روی شانهاش گذاشتم. کاردِ کندی که از پدر بزرگم به من ارث رسیده بود، در آستینم موج می‌خورد، صورتش را برگرداند. لبخند زد و بدون فریاد کارد را در گردنش فرو کردم. کیف افتاد و دست‌های قشنگش را روی زخمی که خون ازش فوران می‌کرد، گذاشت. لحظاتی بعد، زانوانش شل شد و سقوط؛ دیکتاتور سقوط کرد و سرزمین من آزاد شد. حالا جزیره‌ای داشتم که دوباره حاکمیتش در اختیار خودم بودم. هر چند هیچ‌گاه با ترور موافق نبودم، اما چاره‌ای نداشتم. روی کیف سی میلیونی نشستم و جان دادنش را تماشا کردم. التماسش‌هایش را و خون‌هایی که از او می‌رفت و رودهای جزیره را دوباره پر آب می‌ساخت. دقایقی طول کشید تا ریشه

جان دادنش را بینم. با دستکشی که از قبل در جیم گذاشته بودم نبضش را گرفتم؛ نمی زد. ترسیدم. او واقعاً مرده بود. حالا با جنازه اش چه می کردم. با فکر کردن به هجوم و خیانتی که کرده بود، جنایت را انجام دادم. ذبحش کردم. سپس مثله. کوره‌ی سفال‌پزی انبار هنوز کار می کرد. تکه تکه های بدنش را سوزاندم. بوی کباب می داد و بعد خاکسترش را دفن کردم. تا شب دیگر اثری از احمد نبود. احمد به تاریخ پیوسته بود. احمد مرده بود.

چشم‌های پاسبان‌ها را در آوردم. حالا دو حفره سیاه روی صورتش دارد که دیگر کسی او را نمی شناسد. پایین خانه را چراغ‌های قرمز گردان پلیس، سرخ کردند. رنگ همین آبراه ریزی که رو به چاه حمام می رود و خون این پاسبان را به اعماق فاضلاب می برد. آه دستکش‌ام پاره شد. اما خوشبختانه دستم به تنش نسایید. بروم به عبدالله زنگ بزنم، یک جفت دستکش ضخیم بیاورد.

۱.۵

پرستو را یکی دو ماه است که می‌شناسم. در شعبه مرکزی رستوران‌ش در بلوار نشسته بودیم. جایی که جابری، تهیه‌کننده فراری فیلمم مرا برده بود تا با هم درباره سینما حرف بزنیم و گلویی تازه کنیم. پرستو که آمد، جابری تمام‌قد در برابرش برخاست و ادای احترام عجیبی کرد. آن هم جابری بدعنقی که نمی‌شد با یک من عسل هم نوش جان‌ش کرد. در همان لحظه اول پیش از آنکه بدانم پرستو کیست، به دلم نشست. بعد که فهمیدم او زاهدی معروف است دست و پایم را جمع و سعی کردم مبادی آداب‌تر از دیگران با او رفتار کنم. پرستو هم خیلی سنگین و متشخص صحبت می‌کرد. عاشق سینمای وحشت و نوآر بود و اغلب فیلم‌های خوب این ژانر و نویسندگان و کارگردانانش را می‌شناخت. بیش از ساعت مقرر با هم گفت‌وگو کردیم. بعد بدون اینکه بگذارد میزمان را حساب کنیم، برخاستیم و از رستوران بیرون زدیم. گل از گل جابری شکفته بود. پرستو عاشق فیلم‌های دیوید لینچ بود و

من در ذهنم دنبال قرابتی بین کلام و سیمای او با فیلم‌های لینچ می‌گشتم. خصوصاً بزرگراه گم‌شده (دیوید لینچ و بزرگراه گم‌شده؟) جابری در پرادوی صدفیش آهنگی از فرهاد مهراد گذاشته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. یکدفعه و بی مقدمه پرسید: «بینم محسن، نظرت درباره خانوم زاهدی چیه؟» جا خوردم. صورتم را برگرداندم و بهش خیره شدم. «چطور؟» گفت: «احساس می‌کنم داره بهم نخ می‌ده. ازم خوشش اومده.» سرم را برگرداندم و انگار که حرف مُفَتَش را نشنیدم. عادت داشت که فکر کند همه دوستش دارند و اینکه زنان و دختران زیادی در پایش هستند. نمی‌شد حالش را بگیرم. چون علاوه بر سرمایه خوبی که داشت، ارتباطات قدرتمندی هم پیدا کرده بود که می‌شد آنچه دلت می‌خواهد را بسازی، بی آنکه کسی تیغ سانسور به پیکر اثرت وارد کند.

مراحل پیش‌تولید ساخت فیلمم را تمام کرده بودیم که یکدفعه جابری گم‌شد. هیچ‌کس از او خبر نداشت؛ نه زنش، نه رفقاییش و نه حتی آدم‌های گردن‌کلفتی که همیشه دور و بر او بودند، یا بهتر بگوییم او دور و بر آنها بود. برای من که به سختی خودم را برای ساخت فیلم دومم آماده می‌کردم این شکست بزرگی بود. اول از همه نگران بودیم. بعد کاشف

به عمل آمد که او یک سال پیش، اختلاس بزرگی کرده و پرونده‌اش به جریان افتاده است. آخر سر هم معلوم شد که تهیه کننده محترم، از ایران فرار کرده و این یعنی ریخته شدن آب پاکی روی دستان من و همه‌ی عوامل فیلم. سرشکسته و خسته از این اتفاق به رستوران پرستو رفته بودم و کنار پنجره خیره به آدم‌هایی نگاه می‌کردم که جفت جفت وسط بلوار، کنار آن جویی که کف‌اش پر از لجن است، قدم می‌زدند. با صدای پرستو به خودم آمدم. «اجازه هست بشینم.» تمام قد ایستادم، هول شده بودم. فکر می‌کردم خودش در رستوران نیست. «خواهش می‌کنم بفرماید.» صندلی را برایش بیرون کشیدم و او نشست. خسته بود. «شنیدم جابری قال‌تون گذاشته؟» خندیدم: «مهم نیست، دلم برای اون بیچاره‌هایی می‌سوزه که زندگیشون رو پای این آدم بی‌شعور باختن.» تلخندی زد و شروع کرد با گوشه پرس شده منوی رستورانش، که لبش تاب برداشته بود، بازی کردن. یکدفعه پرسیدم: «شما انگار از رفتنش ناراحتید؟» با چشم‌های پر از کینه خیره شد به چشم‌هایم و گفت: «نه! من چرا باید برای رفتن یه آدمی که عین زالو، حتی بدتر از زالو بوده، ناراحت باشم؟» جا خوردم و آرام گرفتم. گارسون برایش چای آورد. دستور داد برای من هم بیاورد. گفتم: «نمی‌خورم.» بدون اینکه نگاهم کند گفت:

«مهمان من.» چیزی نگفتم. البته بدم هم نمی آمد با او یک لیوان چای بخورم. او آدم جذابی بود. رفتارش آدم را مات می کرد؛ در حالی که خیلی راحت و خودمانی بود، همیشه مرزی بزرگ و مشخص دور خودش داشت. گارسون چای مرا هم آورد. او به لیوان خودش لب زد و دست هایش را دور آن حلقه کرد. پرسیدم: «سردتونه؟» نگاهش را دوباره بالا آورد روی صورتم. «من همیشه دست هام سرده. گاهی هم گزگز می کنه.» بعد به دست های من خیره شد. معذب شدم و انگشتان گره کرده ام را از هم گشودم. پرسید: «قصه فیلمی که می خواستی بسازی چی بود؟» پیش خودم گفتم حتماً می خواهد سر حرف را باز کند. او خسته بود و من هم؛ شاید یک گپ دوستانه باعث گذران وقت می شد. قصه را تعریف کردم. داستان قاتلی که یک نفر را کشته و بعد او را مثله کرده، سوزانده و خاکسترش را به باد سپرده است. آدمی که مثل بقیه آدم ها نیست و هیچ شباهتی به قاتل ها ندارد. حتی نزدیک ترین دوستانش هم نمی دانند او کیست. پرسید: «آخرش چی می شه؟» خندیدم: «نمی دونم!» تعجب کرد: «نمی دونی؟» سرم را به نشانه ندانستن تکان دادم. گفت: «می شه فیلمنامه ات رو بدی بخونم؟» شک کردم: «چرا؟» شان هایش را بالا انداخت و گفت: «من عاشق سینمای وحشتم، می خوام بینم چی نوشتی؟ این فیلم ها تو

ایران جواب نمی‌ده. زندگی خودش سینمای وحشته...» شکم بیشتر شد. من اصولاً آدم محافظه کاری هستم، یعنی همیشه به انجام هر کاری مشکوکم و تا مطمئن نشوم اقدامی نمی‌کنم. پرستو گفت: «اگه سخته یا ترس دزدیده شدن داستانت رو داری، نمی‌خوام.» گفتم: «نه... نه این چه حرفیه. ای میل تون رو بدید... براتون می‌فرستم.» از تو جیب مانتوش یک خودکار مشکی در آورد. درش را بال‌بهایش گزید و کشید، بعد با لبخند گفت: «دستت رو بیار جلو...» جا خوردم. زل زده بود به چشم‌هام. کف دستم را بردم نزدیکش. با خودکار شروع کرد نوشتن. نوک خودکار دستم را قلقلک می‌داد، چند باری پس کشیدمش. با خنده گفت: «چرا این جوری می‌کنی؟» با تعجب گفتم: «خب روی کاغذ بنویسید.» دات کام‌اش را نقاشی کرد و گفت: «اینجا می‌نویسم تا یادت باشه حتماً برام بفرستیش. اگه رو کاغذ بنویسم، می‌ذاری تو جیب و یادت می‌ره.» چیزی نگفتم، شاید بیشتر به زرنگیش فکر کردم و اینکه الکی نیست صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیرای ایران است. ساعت را نگاه کردم. حدود ده بود و مشتری‌های رستوران زیاد. پاکت سیگارم را برداشتم، کیفم را انداختم روی شانهم و گفتم: «اجازه مرخصی می‌فرمایید؟» خیلی مودبانه گفت: «خواهش می‌کنم، خوش اومدید.» به سمت صندوق رفتم، با اشاره به صندوقدار

فهماند که ازم پول نگیرد. دوباره کنارش آمدم و گفتم: «من می‌خوام بازم پیام اینجا، این جوری آدم معذب می‌شه.» گفتم: «دفعه بعد... خوش اومدید.» آن قدر محکم سخن می‌گفتم که آدم نمی‌توانست حتی به خودش اجازه دهد که بخواهد با او مخالفت کند. مکث کوتاهی کردم و به یک خداحافظی جمع و جور بسنده. در پیاده‌روی کنار بلوار به سمت میدان ولیعصر قدم می‌زدم. احساس می‌کردم دست‌هایم یخ شدند، فرو بردمشان در جیبم. از کنار چند پسر جوان گذشتم که روی تی‌شرت‌هایشان عکس‌های عجیب چند آدم‌خوار بود. خنده‌ام گرفت. به ایستگاه تاکسی‌های آریاشهر رسیدم. ماشین نبود. دیدم ساعت ده و نیم است و باید دنبال ماشین‌گذاری باشم. کنار خیابان ایستادم و بر سر ماشین‌های شخصی که می‌گذشتند فریاد می‌زدم: «آریاشهر!» به زمین و زمان هم بد و بیراه می‌گفتم. نیم ساعتی صبر کردم. دست‌هایم از سرما درد گرفته بود. آخر سر پیش خودم گفتم: «جهنم و ضرر.» یک ماشین در بست کردم تا در خانه. پول شام را دادم به راننده و پیاده شدم. مدام کف دستم و آدرس‌ای میل پرستو را نگاه می‌کردم؛ بالا که رفتم کامپیوتر را روشن کردم. سایت یاهو باز نمی‌شد. معلوم نبود دوباره چه خبر شده که ای‌میل‌ها از کار افتاده بودند، یک ساعتی ور رفتم؛ نشد که نشد. از ترس اینکه قولم را فراموش نکنم، دست‌هایم

را نشستم. هنوز سرد بودند. هالوژن‌های بالای کانتر آشپزخانه را روشن کردم و یک سیگار، آتش. رقص دود مرا به عالم خیال برد. جایی نوشته بودم: «تنهایی پر از شر است، اما من مدام به دنبال تنهاییم.» حالا تنها بودم و کلی فکر گند در سرم. پدر و مادری که در شهرستان مرا مطرب می‌دانستند و از من بریده و برادر و خواهرهایی که هر کدام به زندگی خودشان مشغول بودند و اصلاً محسنی را به یاد نمی‌آوردند و دوستانی که هر کدام نبودنشان بهتر از بودنشان بود. دودها کنار لامپ، مثل گردآب می‌چرخیدند، معلوم نبود باز لای کدام پنجره باز است. خودم را تصور می‌کردم که درون این گردآب در حال غرق شدن هستم. ساعت را نگاه کردم: یک بود! یکهو دلم رابطه خواست. راستش را بگویم دلم پرستو را خواست. پیش خودم گفتم: «کاش ازش شماره‌اش رو می‌گرفتم و به بهونه اینکه ای میل و برایش فرستادم بهش زنگ می‌زدم.» یاد جابری افتادم؛ حرص خوردم. مرتیکه مزخرف دزد! اما پرستو از ذهنم بیرون نمی‌رفت. پیش خودم گفتم فردا دوباره می‌روم رستورانش. بعد به خودم نهیب زدم، نکند از این کارم خوشش نیاید. فکر کردم، چه بهانه‌ای باید؟ سیگار سوم را روشن کردم. احتمالاً بهتر است که پرینت فیلمنامه را برایش ببرم. فکر خوبی بود؛ بهانه‌ای برای دیدار مجدد. حضورش، تسکینی بود به نارویی

که جابری زده. جابری که گمان می کرد پرستو از او خوشش می آید.

دستیارم می آید و می گوید: «هر چی زنگ می زنم خانوم زاهدی جواب نمی دن.» می ترسم؛ نکند برایش اتفاقی افتاده باشد. ما برای امروز با هم قرار داشتیم. گفتم: «خودم بهشون زنگ می زنم.» نوک انگشت هایم مثل انگشت های پرستو بدجوری گزگز می کند.

۲

عبدالله دستکش‌های ضخیم را آورد. می‌گفت: «خانوم زاهدی نمی‌دونم پلیس اومده یا فیلمبرداریه، چیه؟!» بی‌حوصله‌تر از آن بودم که جواب چانه گرمش را بدهم. فقط گفتم: «اگه کسی سراغ من و گرفت، بگو خانوم رفته بیرون.» چشمی گفتم و رفتم. خسته شدم از تن‌لش پاسبان. او را با مشقت از کمر بند آویزانش کردم به قلابی که از سقف حمام بیرون است. می‌خواهم سرش را ببرم و بعد از کمر نصفش کنم؛ اما لا کردار آن قدر سنگین است که حوصله آدم را سر می‌برد. نفسم گرفت و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. تلویزیون که هیچ وقت چیز به دردبخوری ندارد. ماهواره هم که یا سریال‌های صد من یه غاز نشان می‌دهد، یا تبلیغ کرم و لارجرباکس. یاد احمد افتادم، او هم از این کوفت‌ها استفاده می‌کرد. ولی به ثمر نرسید. خاکسترش هم نماند تا بخواهد خودی نشان دهد. بعد از اینکه کشتم‌اش، چند روزی عصبی بودم. ران‌هایم داغ و تنم سرد. دوباره شده بودم حاکم جزیره.

اما جزیره‌ای که ویران شده بود و آدم‌هایی که درونم همه سرخورده بودند. هیچ کس شور انقلابی نداشت. من با ترور و حذف فیزیکی دوباره حاکمیت را به دست آورده بودم، مثل شاه در بیست و هشت مرداد و این یعنی تهی بودن از هر جور شور انقلابی. داغی عصبی کننده‌ای همه وجودم را فرا می‌گرفت. یاد انگشت‌های احمد حسرتی را در دلم داغ می‌کرد که نمی‌توانستم سردش کنم. آدم دوم را به خاطر همین انگشت‌ها کشتم. قصابیش کردم. گاهی فکر می‌کنم، من اگر مرد بودم و می‌توانستم قصاب شوم، حتماً قاتل نمی‌شدم، چون صنعت جزیره‌ام می‌شد سلاخی. بی آنکه بخواهم ماهیت خودم را از دست بدهم و یا مورد تجاوز واقع شوم. اگر مرد بودم حتماً حکمرانیم بر جزیره با ثبات بود، زیرا می‌توانستم به هر کس که می‌خواهم تجاوز کنم و جزیره‌های دیگران را تحت سیطره خودم قرار دهم. اما حالا، وقتی من، برای طلب کمک دست به سوی مردی دراز کردم، ماجرایمان به شورش و کودتا رسید. به تجاوز و جنگ و قتل. یک ماهی از قتل احمد گذشته بود که داغی تنم رهایم نمی‌کرد. می‌خواستم مرد باشم؛ بی‌نیاز و صبور. می‌خواستم یک حکمرانی آرام و بی‌دغدغه بر سرزمینی که دیگر جز پاره‌ای از آن باقی نمانده بود - بهتر است بگویم پاره پاره - داشته باشم.

ماهواره دوباره تبلیغ لارجرباکس می کند. باید بلند شوم و بروم سراغ بقیه پاسبان که احتمالاً تا چند ساعت دیگر بوی تعفنش ساختمان را بر می دارد. دستکش های ضخیم را دستم می کنم. خوب است، ضخامتش به اندازه و رنگش صورتی مایل به بنفش. تا آرنجم را هم می پوشاند. البته باید بروم و از صندوق جهیزیه ام، ساتور بزرگ را بردارم تا بتوانم شقه اش کنم. این طوری کار زودتر تمام می شود. موبایلم هم که روی سایلنت است و مدام بک لایتش روشن و خاموش می شود. احتمالاً محسن است که دارد زنگ می زند. هنوز از مابقی پاسبان ها خبری نیست. بهتر است زودتر کار را تمام کنم که به گرفتاری بیش از این بر نخورم. تلویزیون را خاموش می کنم و به سمت حمام می روم.

آن روزهایی که اسیر تنم بودم، راز داغ بودنم را برای یک فالگیر گفتم. به چشم هایم خیره شد و گفت: «ختنه کن.» گفتم: «چی؟» گفت: «مختون بشی... آروم می گیری.» گفتم: «چه جوری؟» گفت: «باید بری جنوب. یکی رو بهت معرفی می کنم تا اونجا برت. البته باید پول خوب بهش بدی.» اول ترسیدم. معنیش را نمی دانستم. دنبالش گشتم و فهمیدم که چه اتفاقی می افتد. می خواستم همه طراوت جزیره را، تمام جریان

جاندار تنم را به خاطر هزینه‌های گزافش از بین ببرم. به هفته نرسید که به عنوان حاکم، این دوران گذار را پذیرفتم. دوباره سراغ آن فالگیر رفتم و آدرس مردی را گرفتم که قرار بود مرا به جهان جدیدی ببرد. کابوس از اینجا آغاز شد.

اسم مقتول دوم ظهیر بود. سیه‌چرده و خشک، حدوداً چهل ساله. با موهای ریزِ سفید و سیاه؛ کارش را نفهمیدم. علاقه‌ای هم نداشتم که بدانم. چند جلسه‌ای در رستوران با او قرار گذاشتم. کتی، تنها همدم فضولم، مدام از هویت او می‌پرسید، من هم جواب‌های سربالا می‌دادم. تا اینکه یک روز آمدم دفتر و گفتم که عازم سفرم. پرسید: «کجا؟» گفتم: «جنوب.» گفت: «با همون مرد سیاهه؟» گفتم: «آره.» گفت: «واسه چی؟» پوزخندی زد: «واسه آرامش.» با ماشین من راه افتادیم. من می‌راندم و او در طول مسیر با سکوت دلهره‌آوری جاده را نگاه می‌کرد. یک جا گفتم: «ظهیر، خسته شدم، بشین جای من پشت فرمون.» دندان‌هایش را که نیاز به ارتودنسی شدید داشت نشانم داد و گفت: «رانندگی بلد نیستم.» گفتم: «مگه می‌شه؟» گفت: «همیشه کسی بوده که برام رانندگی کنه.» این اولین اخطار بود به دستگاه دیپلماسی جزیره‌ام. حکومتم همراه شده بود با یک حکومت مجهول‌الهویه. چیزی شبیه طالبان.

هیچ کس از درونش خبر نداشت. حتی از منابع درآمدش، و این آدم را می ترساند. باز جزیره‌هایی که با همه کثافتشان ویترونی برای عرضه دارند، قابل تحمل‌تر از این جزیره‌های خوفناکِ مجهولند. همیشه این را زمزمه می‌کردم: آدم از تاریکی می‌ترسه چون نسبت بهش جاهله. کنار جاده زدم رو ترمز و پیاده شدم. ران‌هایم داغ داغ بودند و دست‌هایم مثل همیشه سرد. دلم می‌خواست گریه کنم. ظهیر دستش را گذاشت روی شانهم. «چیزی شده؟» مثل برق گرفته‌ها کناری پریدم. گفت: «نترس... نترس!» مثل یک خوگ وحشی بود. البته که من تا حالا خوگ وحشی ندیده‌ام، اما اصطلاحش را زیاد شنیده‌ام. آهااان... بالاخره بعد از چند بار ضربه زدن، پای راست پاسبان را از تنش جدا کردم. هنوز خورش گرم است، بی‌پدر-ظهیر همانجا نشست و گفت: «همه آدم‌ها اولش می‌ترسند. اما تو نباید. به این انگشت‌ها نگاه کن. هر کاری می‌تونن بکنن. هر کاری.» انگشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. در آن برهوت، نور ماشین، رقص انگشت‌هایش را روی زمین سایه کرده بود. کابوس نیز آغاز شده بود. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. جزیره در آستانه فروپاشی بود. فروپاشی از یک طرح نافرجام. ظهیر برخاست و شروع کرد به رقصیدن. یک رقص عجیب، سایه دست‌هایش را روی زمین دنبال می‌کردم؛ پاهایش را روی

هوا. بلند شدم و نشستم پشت فرمان. خواستم فرار کنم، در را گشود و با لبخند گفت: «کجا؟» نشست؛ راه افتادیم. خواب امانم را بریده بود. اما اگر حاکم جزیره به خواب می‌رفت، جزیره نیز به یغما! آدم‌های درونم مدام شلوغ می‌کردند تا من نخوابم. هنوز کیلومترهای زیادی تا مقصد باقی بود. دقایق کُند می‌گذشتند، مثل همان کارِ کُندی که انگشت‌های احمد را با آن بند بند بریدم؛ یعنی جدا کردم. خوابم برد و ماشین رفت تو خاکی؛ ظهیر از خواب پرید و داد زد: «چی کار داری می‌کنی؟» با ترس گفتم: «خوابم برده بود.» با عصبانیت گفت: «خب یه خورده بخواب بعد دوباره راه بیفت.» گفتم: «نمی‌تونم.» خندید: «از من می‌ترسی؟ تو داری می‌ری کار خودت رو تموم کنی، اون وقت از من می‌ترسی؟» صحبتش مرا ویران کرد. سکوتم را که دید پیاده شد، چادر سفری را برداشت و گفت: «راحت باش؛ تو آخر راهی بدبخت. درها رو قفل کن یه چند ساعتی بخواب تا ما رو به کشتن ندادی؛ من هم تو چادر می‌خوابم.» می‌توانستم همان دم او را هم بکشم؛ اما هدفم مهم‌تر از کشتن ظهیر بود. همه لحظاتی که خواب بودم رویای انگشتان احمد را می‌دیدم که مدام در سایه‌ی انگشت‌های ظهیر گم می‌شدند. ظهیر مدام احمد را می‌بلعید و خاکسترش را تف می‌کرد. بار آخر که از خواب پریدم، گرگ و میش بود. دیدم ظهیر بیدار

است؛ آتش روشن کرده و روی آن کتری گذاشته تا چای بخورد. در را باز کردم. احساس می‌کردم زمین روی من نشسته است. روی جزیره‌ی مفلو کم. «خوب خوابیدی؟» نگاهش کردم. گفتم: «فکر توی کثافت آرومم نداشت.» تکه شاخه‌ای را که سرش سرخ و بود و پایش خام برداشت و گفت: «هنوز هم که می‌ترسی دختر خانوم!» راست می‌گفت؛ می‌ترسیدم. اما... اما راستش هدف را هم گم کرده بودم. من قاتل یک انسان بودم، یک تروریست واقعی. کاش هیچ‌وقت در دانشگاه، علوم سیاسی نخوانده بودم. کاش منصور برایم جزیره نمی‌ساخت. کاش مرا حاکم نمی‌کرد. کاش هیچ نظری نداشتم. طرف ذغال شده‌ی آتش را نزدیک صورتم آورد: «آدم پولداری مته تو که به اینجا می‌رسه، یعنی کارش تمومه خانوم زاهدی! به جای اینکه با چیزی که داری، حال کنی، می‌خوای به بادش بدی؟ خری دیگه!» گفتم: «حواست به حرف زدنت باشه و الا می‌کشمت.» پقی زد زیر خنده. «می‌کشی؟ بذار اول بررسی و بُکشی، بعد بُکشی.» سعی کردم آرام باشم. سعی کردم آرام‌تر از هر وقت دیگری بمانم. سوار ماشین شدم و گفتم: «راه بیفت.» صبح بود که به مقصد رسیدیم. مرا برد به یک روستا و سپردم به زنانی که حرفم را نمی‌فهمیدند، حرفشان را نمی‌فهمیدم. آن‌قدر می‌ترسیدم که سرم مدام درد می‌کرد.

می خواستند کار را یکسره کنند. چاقویی آوردند و وسایل دم کردن. قرار بود از آن بخور تنفس کنم تا بیهوش شوم و بعد از شر داغ شدن ران‌هایم برای همیشه راحت شوم. تیغ را که دیدم عقم نشست. بلند شدم و در تعجب زنان زبان نفهم از آنجا گریختم. ظهیر کناری، زیر سایه نخلی در حیاط ولو شده بود و مگس‌ها صورتش را پوشانده بودند.

پوووووف، پای چپ پاسبان را هم انداختم، خسته شدم. دیگر رمقی برایم نمانده است. کاش می‌شد می‌گویدمش تا حجمش کم شود. همه تنش چربی است؛ از بس که مال مفت خورده است، بی‌پدر.

حاکم جزیره‌ام دوباره بیدار شده بود. ترسید از این خواب عمیق و از این جراحی بزرگ. هر چه کردم نتوانستم جریان جاری درونم را از بین ببرم و آن را به برهوتی بی‌آب و علف بدل کنم. با پایم ظهیر را بیدار کردم. هول کرد و از جایش پرید: «چی شده؟ تموم شد؟» گفتم: «راه بیفت، دیگه نمی‌خوام.» دومین خطایش را کرد؛ خندید. «ترسیدی، گفتم باید ازش استفاده کنی! آخه حیف تو نیست، با این برو رو؟» زنها از اتاق بیرون آمدند و داد و بیداد راه انداختند. ظهیر به زبان خودشان حرف می‌زد. روبه من با عصبانیت گفت: «اعتبارم

رو خراب کردی.» پیش خودم گفتم: «اعتبار جزیره ظهیر، مختون کردن جزایر دیگر است؟» گفتم: «حرف مفت زن؛ پولشون رو می‌دم.» یک میلیون خواست. خیلی بود؛ اما دادم تا زودتر بگریزم. هر چه دنبال سوئیچ گشتم نبود. ظهیر که زن‌ها را راهی کرده بود، گفت: «دنبال این می‌گردی؛ بدون من می‌خواهی بری؟» سوئیچ ماشینم دست ظهیر بود. او هم می‌خواست با من به تهران بازگردد. گفتم: «راه بیفت.» چیزی ازم باقی نمانده بود. شورشیان جزیره دوباره علیه حاکم، عصیان کردند. حاکم وارد راهی شده بود که انتهایش بن بست بود، دیواری به بلندای حماقت. در میان راه، ظهیر یکباره دستش را گذاشت روی دستم. ترسیدم. انگشت‌های زبرش را کشید روی انگشت‌هایم؛ کوبیدم روی ترمز. خندید: «تو که سالم برگشتی، بذار ما از سلامت استفاده کنیم. اصلاً فکر کن عاشقتیم.» نمی‌دانم چطور به خودش اجازه داد که چنین حرفی را بزند. خطای سومش را مرتکب شده بود و من آماده‌ی ترور بعدی شدم. بلکه شورشیان درونم بترسند و ساکت شوند. پلک‌هایم را بستم و در یک سخنرانی قرا، برای مردمم گفتم که یا باید بمیریم و یا می‌میرانیم. جزیره‌ی ما درگیر قانون توحش شده بود. درگیر جنگلی که... پرسید: «به چی داری فکر می‌کنی؟» به انگشت‌های احمد و انگشت‌های او. گفتم: «قبول کجا

بریم؟» می‌خواست بال دریاورد. گفت: «یه کیلومتر جلوتر یه بیراهه است که توش یه کاروانسرای مخروبه است، می‌ریم اونجا چادر می‌زنیم.»

روی تخت دراز می‌شوم و به انگشت‌هایم خیره. اتاق تاریک است و نور گردان قرمز ماشین‌های پلیس، اتاق را سرخ و سیاه می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم، تمام عضلاتم خسته‌اند و چاره‌ای نیست، یاد ایوب می‌افتم که چه طور دربارهی یگانه دخترش فکر می‌کرد. منصور که چطور به من مهربانی می‌کرد و راه فرعی که به سمت کاروانسرا می‌رفت. گفت: «همین جا نگه دار.» نگه داشتم. حاکم، حکم را داده بود. از بین بردن یک جزیره‌ی مجهول‌الهویه. گفتم: «پیاده شو.» گفت: «کورخوندی، پیاده شم که در بری؟» گفتم: «سوئیچ واسه تو.» شک کرد، اما شکمش داغ‌تر از این بود که به شکش اعتنا کند. سوئیچ را گرفت و پیاده شد. چادر را علم کرد و کنارش روی چینه‌ی مخروبه دیوار کاروانسرا نشست. پیراهنش را کند. زیرپوشش که از عرق زرد بود را بو کرد، دوباره عقم نشست. کارد کند را گذاشتم تو آستینم و پیاده شدم. از پشت سر نزدیکش رفتم؛ دستش را به پایین عرق‌گیرش برد تا آن را از تن به در آورد. کارد را از پشت فرو کردم در شاهرگ گردنش. همان‌طور که

در شاه‌رگ احمد. افتاد روی زمین. نشستم و جان دادنش را سیر نگاه کردم. آرام شده بودم، ظهیر مُرد. بدون اینکه بدانم چه کاره است؛ به سادگی خواهشش برای تنم، ظهیر مُرد، به خاطر ناتوانیم برای برهوتی کردن تنم. خوب که جان داد، سرش را از تنش جدا کردم. می‌خواستم مثله‌اش کنم تا در کوره انبار ورامین به خاکستر تبدیل شود؛ اما از بیابان و بی‌کسی ترسیدم. همانجا آتشش زدم. با چادر و پیراهن و عرق‌گیرش. تا غروب سوختنش را نگاه کردم. بوی گوشت کباب شده، برهوت را فرا گرفته بود. غروب چند تکه از استخوان‌هایش را برداشتم و به سمت تهران راه افتادم. به ورامین رفتم. استخوان‌ها را داخل آسیاب انداختم و گرد باقی مانده را در یک گودال جدید ریختم تا مقتول دوم را به یاد داشته باشم.

نزدیک سحر بود که از ورامین، به تهران رسیدم و به خانه منصور رفتم. هراسان بیدار شده بود. پرسید: «چی شده این وقت صبح؟» گفتم: «ترسیدم.» مرا داخل خانه‌اش برد و روی تختش خوابانید. بالشش را برداشت و خودش رفت روی مبل سه‌نفره‌ی هال خوابید. کابوس رهایم نمی‌کرد. پیکر جزغاله ظهیر یک دم از ذهنم بیرون نمی‌رفت. دیگر قتل احمد برایم تازگی نداشت. ظهیری بود که ظاهر سیه‌چرده‌اش در آتش

ذوب شد و آن قدر سوخت که دندان‌هایش تنها نشانه آدمیتش بودند. ظهیری که انگشت‌هایش را هم به یادگار با خودم به ورامین بردم تا بدانم چه کسی را کشته‌ام. ظهیر مقتول دوم بود.

۲.۵

فردایش سناریو را برای پرستو بردم. بعد از ظهر بود و رستوران خلوت. پی خودش گشتم؛ گفتند دفتر است. آدرسش را خواستم، ندادند. خواهش کردم با او تماس بگیرند و اطلاع دهند که من آمدم. نیم ساعت بعد رسید. چقدر زیبا شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها کنارش بنشینم و برایش حرف بزنم. مثل فرزندی که سر به سینه مادرش می‌گذارد و یکی یکی رازهایش را بر ملا می‌سازد. کنارم نشست. به شوخی گفتم: «دفترتون خیلی جای عجیبه؟» خندید: «چطور؟» به پاهای سفیدش که از گردی کفش معلوم بود خیره شدم. «کسی رو اونجا راه نمی‌دید.» به دست‌هایم خیره شد: «من اونجا آدم می‌کشم محسن جان.» از جانی که بعد از محسن گذاشته بود ذوق زده شدم. فهمید و خندید. پرینت فیلمنامه را گذاشتم روی میز. برق نازی تو چشم‌های بی‌تابش تابید. «وای ممنون؛ چرا خودتو به زحمت انداختی؟!» مثل پسر بچه‌هایی که برای دختر دانشجوها جزوه گیر می‌آورند، ذوق کردم:

«نه چه زحمتی. ای میل‌ها دوباره کار نمی‌کنن، مجبور شدم خودم براتون بیارمش.» تشکر کرد. خواهش گفتم. بعد به او خیره شدم. پرستو علاوه بر اینکه جذاب بود، مادر نیز بود. و مردها هم که همه، توامان، عاشق مادرند و زن و می‌میرند برای زن‌هایی که کنارشان می‌خوابند و نقش مادر را نیز برایشان ایفا می‌کنند. به پرستو گفتم دیدی چطور جابری کثافت باعث شد همه زحمتم به باد برود. با من همدردی کرد و امید عجیبی داد. گفت: «من مطمئنم این فیلم ساخته می‌شه. مطمئنم.» پاهایش را تکان می‌داد. دست‌هایش لاک قرمز داشتند. حالم را بد می‌کرد. کاش من و او آدم‌های معمولی بودیم و می‌توانستیم عین آدم‌های معمولی‌تر مخ‌همدیگر را بزیم و با هم دوست شویم، بی‌آنکه جایگاه اجتماعی مان مانع این اتفاق شود. نوک انگشتان دست‌هایم را گذاشتم روی ران پایش که آن‌قدر تکان ندهد. داغ بود. داغ داغ! انگار که می‌جوشد. مثل برق گرفته‌ها گفت: «خواهش می‌کنم به من دست نزن.» جا خوردم. «منظوری نداشتم، فقط می‌خواستم انقدر پات رو تکون ندی.» پلک‌هایش را بست و بعد از لحظه‌ای گفت: «می‌دونم. اما دست‌هات...، به من دست نزن محسن. خواهش می‌کنم به من دست نزن.» برخوردش نگرانم کرد. اصلاً طبیعی نبود. به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه چیزی بخورم از روی صندلی

برخاستم و خدا حافظی کردم. هوا ابری بود و باد خنکی شاخه‌های درختان وسط بلوار را می‌رقصاند. رفتار پرستو توی ذوقم خورده بود. اما مهم... نبود. به چهارراه اول رسیدم و چراغ برای عابران قرمز شد. ایستادم. پیرمردی دوان دوان نزدیک شد و گفت: «آقا محسن... آقا محسن...» برگشتم و نگاهش کردم. چراغ عابران سبز شد. پیرمرد همان دربانِ رستوران بود. گفتم: «جانم؟ چی شده؟» چند بار نفس عمیق کشید تا حالش سر جا بیاید: «خانوم... خانوم... خانوم زاهدی این کاغذ رو دادن تا برسونم به شما.» تشکر کردم. چراغ عابران دوباره قرمز شده بود. کاغذ را گشودم. نوشته بود: «منظوری نداشتم، نباید ناراحت می‌شدی. بهم زنگ بزن درباره فیلمنامه حرف بزنیم.» چراغ عابران سبز شد و گذشتم. شماره‌اش را وارد گوشی کردم تا گم نشود و دست خطش را گذاشتم تو جیبم. تا ولیعصر پیاده رفتم. فکر می‌کردم که آیا صلاح است به او زنگ بزنم یا نه؟ وارد ساندویچی هاید شدم. یک ساندویچ مخصوص گرفتم با نوشابه. توی مغازه جا نبود برای نشستن. صندلی‌های وسط بلوار هم پر بود. رفتم روی چمن‌ها نشستم و با ولع تمام به نان کلفت و خشک ساندویچ گاز زدم. دندان‌هایم درد گرفته بود. مدام در این فکر بودم که آیا به پرستو زنگ بزنم یا نه. از طرفی هم ترسیده بودم که نکند بلایی سر فیلمنامه‌ام

بیاورد. حرصم را سر ژامبون‌ها و کاهوی در نان زندانی شده در می آوردم. آخرین گاز را که خوردم، آخرین قلپ از نوشابه را سر کشیدم و بعد یک باد گلوی جانانه زدم. خون دوباره در مغزهایم جاری شده بود. دوباره کاغذ پرستو را بیرون آوردم و دست خط قشنگش را نگاه کردم.

من عاشق طره مویی بودم که از زیر روسری ساتن طلایش بیرون افتاده بود و عطری که آدم را مست می کرد. کاغذ را بو کردم. بوی عطرش را می داد. در رویایم آغوشش هم همین عطر را داشت. ماشین‌ها عبور می کردند و دودشان در حلق ساکنان وسط بلوار بود. نم باران آغاز شد. سریع از جایم برخاستم و رفتم تا با چند نفر از دوستانم که در کافه باهاشان قرار داشتم دیداری تازه کنم. از این دیدارهای روشنفکر مآبانه‌ی بی دلیل. اما خب این بهتر از بیکاری بود. سینما استقلال یک کمدی مسخره اکران کرده بود. با این بازیگرهای مسخره‌تر که در بیلبوردِ هر فیلم بی‌ارزش و سطحی قیافه‌شان را می بینی. پله‌های منتهی به کافه را که بالا می رفتم و سوسه زنگ زدن به پرستو را داشتم. در کافه را گشودم. روی مجله‌ها و روزنامه‌ها، یک تیترو کوچک یا بزرگ درباره فرار جابری پیدا بود. به رفقایم سلام کردم و گوشه‌ای نشستم. آن‌ها حرف می زدند و من در

خیالم عطر پرستو را بازمی‌سازی می‌کردم. طاقت نیاوردم، برخاستم و به او زنگ زد. گوشی را که برداشت، صدایش ریخت در گوشم. حال عجیبی داشتم. گفتم: «شماره‌ات افتاد... تو جلسه‌ام، بهت زنگ می‌زنم.» گوشی را قطع کرد. مثل آدمی که از بالای یک برج بیفتد، سقوط کردم. مدام خودم را دلداری می‌دادم که حتماً کار داشته است. اما بدجوری حس افتادن داشتم.

دستیارم دوباره پیش می‌آید و می‌گوید: «این سکانس ماشین‌های پلیس رو بگیریم، می‌ریم سکانس آخر. خانوم زاهدی رو پیدا کردید؟» می‌گویم: «نه هنوز.» غر می‌زند و می‌گوید: «حالا خوبه خونه‌اش تو همین ساختمونه. لوکیشن بازی‌اش هم تو ساختمون بغل...» چیزی نمی‌گویم. حتی از دست پرستو هم حرص نمی‌خورم. پرستو همین جوری است؛ چه خوشمان بیاید، چه نه!

۳

به اندازه‌ی کافی پاسبان را کوچک کردم، حالا باید تکه‌های بدنش را بگذارم درون یک تشت و آب سرد را رویش باز کنم، تا زودتر خون‌هایش تمام شوند. البته تجربه به من ثابت کرده است که هیچ‌وقت خون آدم‌هایی که می‌کشی تمام نمی‌شود. مثلاً مرجان که سومین مقتولم بود. دوست‌دختر احمد... که سالم نبود. منشی یک شرکت خصوصی که بیشتر هم‌خوابه‌ی مدیرعامل بود تا سکرتر! من که گمان می‌کنم او و احمد علیه من و مدیرعامل شرکت خودش، دست به یکی کرده بودند تا از ما اخاذی کنند و با پول‌هایی که به دست می‌آورند زندگی خودشان را بسازند. نمی‌دانم. هر چند بعد از کشتن احمد حس خاصی نسبت به او داشتم ولی هیچ‌وقت نسبت به قتل مرجان عذاب وجدان نگرفتم. مرجان آدم فاسدی بود و این را همه می‌دانستند. همان‌طور که ظهیر بود. بعد از اینکه او را کشتم به منصور پناه بردم و چه خوب پذیرایم شد. یک ماه با او در ارتباط ماندم تا آخر یک شب بهش گفتم: «بین منصور

جان، منو تو سه سال با هم زندگی کردیم؛ بیا دوباره شروع کنیم. من بهت احتیاج دارم.» منصور خندید: «منو تو نمی‌تونیم بچه‌دار بشیم.» خندیدم: «خب یه بچه از پرورشگاه میاریم.» سرش را پایین انداخت: «من دلم بچه‌ای می‌خواد که برای خودم باشه پرستو، از وجود خودم.» با التماس گفتم: «بیشتر دوا درمون می‌کنیم.» اما منصور را می‌شناختم؛ راضی نمی‌شد. او هیچ‌گاه استقلال جزیره‌اش را فدای هیچ‌بازی سیاسی نمی‌کرد. او می‌خواست جزیره‌اش باقی بماند و فرزندش، زاییده‌ی جزیره‌ی خودش باشد. برای منصور بچه، مهم‌تر از زن بود. حق داشت؛ حرفش این بود: «من و تو دو تا جزیره‌ی دوستیم که در صلح داریم زندگی می‌کنیم. بدون اینکه به حق حاکمیت خودمون تعرض کنیم. حالا باید یه جزیره‌ی دیگه، مولود این رابطه باشه. وقتی نیست، ما سر استقلال‌مون به مشکل بر می‌خوریم؛ سر اینکه چطور با هم تعامل داشته باشیم.» بغضم ترکید، هیچ‌کس نمی‌توانست به خوبی منصور مرا درک کند. حتی با همه بدیش در نوع حاکم و محکومی؛ یعنی وقتی که نه تو حاکم او بودی و نه محکومش و این برای من که به تعامل عادت نداشتم سم بود. اما این بدی، یعنی آرامش. اولین بار بود که در زندگیم تجربه می‌کردم: بدی یک نفر چقدر می‌تواند برای من آرام‌بخش باشد. با اشک گفتم: «من فقط

می خوام کنار تو باشم منصور؛ بدونم که هستی. کتباً امضا می دم که بری و زن بگیری. فقط هفته ای یکی دوبار بهم سر بزن. بهت احتیاج دارم.» خشکی همیشگی اش را حفظ کرد: «می دونی که من هیچ جزیره ای رو تحت الحمایه ی خودم قرار نمی دم. من با آدم ها تعامل دارم پرستو... نمی خوام بهت حس ترحم داشته باشم.» اما من می خواستم محکوم او باشم و تحت سیطره اش زندگی کنم. چرا منصور این را نمی فهمید؟ «منصور بهت التماس می کنم، بذار برگردم. بذار کنارت باشم. با هر شرایطی که تو بخوای.» به چشم های یک قاتل خیره بود، بی آنکه بداند. به چشم هایی که سوزانده شدن دو نفر را تا آن وقت نگریسته بودند. ناگهان گفت: «قبوله؛ بهش فکر می کنم. اما... تو چشمت که نگاه می کنم پرستو، دیگه اون ناب بودن مطلق پیدا نیست. چشمت کدر شدن.» با خنده ادامه داد: «نکنه داری پیر می شی؟» من می خواستم بال در بیاورم. گفتم: «کی بهم جواب می دی؟» گفت: «سعی می کنم زود.» کاش به سعی اش عمل می کرد. بهترین مرحله ی سلاخی این است که شجریان بشنوی و انگشت های دست مقتول را بند بند ببری و آن ها را داخل کیسه فریزر بگذاری و کناری، جدای جسد دفن کنی، تا همه بدانند، او که بود! هیچ کس انگشت های احمد را نداشت، دستی که خاص نبود و همین خاص نبودنش آدم را

دیوانه می کرد. شجریان دارد شعر مشیری مرحوم را می خواند: «نرم نرمک می رسد اینک بهار... خوش به حال روزگار... خوش به حال روزگار.» «گارش» را عجیب می کشد!

آدم‌های جزیره‌ی من همه‌شان مثل خودم وحشی شدند. حکومتی پر از خفقان بر من جاریست؛ پر از ترور. شده‌ام جزیره‌ای که نمی‌تواند هیچ کس را تحمل کند و یکی بعد از دیگری جزایر را نابود می‌کند. اصل تنازع بقا. بکش تا کشته نشوی. مرجان برای همین مُرد. همان روزی که چهار ماه بعد از کشتن احمد آمد سراغم... تو دفتر نشسته بودم. دیروقت بود. داشتم به مادرم فکر می‌کردم و به عکس‌های سال‌های زنده بودنش، نگاه. در چهره‌ی نوجوانی و جوانیم دنبال مفهوم جنایت می‌گشتم. اما بیشتر از آن، شباهت دادن دست آدم‌ها به دست احمد تو ذهنم رقم می‌خورد. گاهی فکر ظهیر هم می‌آمد سراغم؛ اما از او فقط عطر متعفن تنش به یادم مانده بود و دندان‌های عجیبش. کابوس تیغ و زنان آن روستا، هنوز هم رهایم نمی‌کند. مرجان را که دیدم هول کردم؛ اما به روی خودم نیاوردم. من حاکم جزیره‌ی خودم بودم و او محکوم جزایر دیگر. همچنین از وقتی که منصور بهم قول داده بود که به ازدواج مجددمان فکر کند، انگار دنیا

برایم رنگ آبی گرفته بود. مرجان روی صندلی جلوی میز نشست؛ آن صندلی، صندلی مقتولان بود. حتی ظهیر هم برای اولین بار روی آن نشست. می دانستم که مرجان را هم خواهم کشت. در عمق وجودم نفرتی پنهان، موج می زد. دست های احمد؛ عزیز کم، این بچه خوک کثیف را هم لمس کرده بود. احمدی که قدر مرا ندانست و رفت سراغ این هرزه ی بد کاره. البته که لیاقتش همین بود. اما من نمی توانستم نالایقی او را تحمل کنم. خصوصاً که احمد ابتدا میهمانی گرامی بود. اما به من خیانت کرد و به اصولی که بهشان پایبند بودم، لگد زد. یاد او دوباره تنم را داغ می کرد و دست هایم را یخ. نفرت از مرجان، مثل آتشفشانی در من بود که در اعماق زمینم غلیان و منتظر هنگامه ی جوشش، صبوری می کرد. آدم کشتن برایم عادی نشده بود. اما سریع ترین راه برای به دست آوردن مجدد حس حاکمیت، کشتن بود. مرجان پرسید: «خانوم زاهدی شما از احمد خبر دارید؟» دست هایم کاملاً می لرزیدند: «نه! من چرا باید ازش خبر داشته باشم؟» پلک های ریمل زده اش را چندبار باز و بسته کرد و پای راستش را انداخت رو پای چپش، بعد با عشوهای که مخصوص فاحشه هاست، گفت: «چون آخرین بار با شما اومد و رامین تا سی میلیون پول بگیره.» من اهل دروغ گفتن نیستم، اما گاهی برای بقای نظام،

آن هم در سیاست، دروغ لازم است. گفتم: «بدبخت تو رو هم قال گذاشت؟» خیلی جدی گفتم: «نه!» جا خوردم و بعد ترسیدم. پیش خودم گفتم نکند احمد دوباره زنده شده است. پرسیدم: «چطور؟» گفتم: «چون پول‌هایی که از من گرفته بود و ریخته بود تو حسابش، هنوز تو این چهار ماه سر جاشه. اگه می‌خواست قالب بذاره، چه دلیلی داره که اون‌ها رو با خودش نبره؟» بعد بی مقدمه پرسید: «سربه نیستش کردی؟ آره؟ با توام پرستو خانوم... کشتیش؟» ترسیده بودم. رعشه به بدنم افتاده بود. چند بار نفس عمیق کشیدم، احساس می‌کردم همه مراکز حساس امنیتی جزیره لو رفته‌اند. دیگر چیزی نداشتم برای پنهان کردن. مرجان همه چیز را فهمیده بود. نگذاشت حرف بیشتر بزنم: «حتی اگه سربه نیستش کرده باشی، برای من مهم نیست. من می‌خوام برای اینکه دختر خوبی باشم و بهت کمک کنم، بهم کمک کنی.» دمای بدنم متعادل شده بود. دیگر خون توی ران پاهایم مثل سیلاب، رگ‌هایم را نمی‌سوزاند. صندلی چرخ دارم را به صورت افقی تاب می‌دادم. او اضطرابم را فهمیده بود. «چه کمکی؟» خندید. دندان‌هایش خیلی مرتب بود و پشت لب‌های ورم کرده‌اش چینش صافی داشت. لب‌هایی که بکر نبودند. «پس سربه نیستش کردی؟» رویم را به سمت پنجره دوختم. نمی‌دانم حسرت چه چیزی

دوباره در وجودم جاری شد. حسرت احمد و دست‌های عزیزش یا... شاید دلم می‌خواست منصور همان موقع از در وارد می‌شد، دستم را می‌گرفت و مرا با خودش می‌برد. جزیره‌ام را هم تمام می‌زد به نام خودش. من از حاکمیت منفک می‌شدم، تا این‌طور با جزایر و محکومان حاکم‌نما، دست و پنجه نرم نمی‌کردم. تا مدام نظامیان درونم که تمام قدرت را به دست گرفته بودند، به کشتن فکر نمی‌کردند. چشم‌هایم را دوباره در چشم‌های پلیدی که در قاب سرمه گرفتار بودند، دقیق کردم: «نه؛ یه پول هنگفت بهش دادمو شرش رو کندم.» قهقهه زد. «پس بگو که چرا دیگه سراغ من رو نمی‌گیره.» بعد خیلی جدی گفت: «من رو هم باید بفرستی پیشش.» زیر لب گفتم: «بلند شو دختر، زودتر از اینجا برو.» خودم برایش جاسوسی کردم. اما کمتر از این بود که معنا را بفهمد. این‌ها فقط فرم را می‌دیدند. محتوا سیری چند؟!!

پدرم وقتی مرد/ پاسبان‌ها همه شاعر بودند/ مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟/ من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

خون‌های پاسبان تمام شدنی نیستند. می‌روم و از در فریزر، هر چه یخ باقی است، بیرون می‌کشم و در ظرف دردار پلاستیکی

که مخصوص همین کار است می ریزم. سپس آن را می گذارم درون چمدان بزرگی که همیشه نقش تابوت را ایفا می کند. تابوتی برای حمل مقتولانم، از سلاخ خانه به آتش خانه و مدفن. کاش مرجان، همان وقت دفترم را ترک می کرد، اما نه، خیلی پر زور آمده بود تا از من پول بگیرد. اشتهايش زياد بود: «من هم می خوام برم پیش احمد، با یه پول کلون.» نتوانستم خودم را مهار کنم. با اینکه عادت ندارم با صدای بلند بخندم، اما خندیدم. دیوارهای دفتر لرزید. مرجان نباید می مرد، اما انگار خودش اصرار داشت. تقصیر خودم نبود. باید به او مثل یک مسئله بین المللی نگاه می کردم، نه یک تهدید امنیتی. اما او خودش اصرار داشت تا تهدید امنیتی شود. «من که پول ندارم دختر. آدرس رو بهت اشتباه دادن.» دکمه های مانتویش را باز کرد. «اتفاقاً نه! آدرس، دقیقِ دقیقه.» از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. زیر مانتویش، یک تاپ صورتی رنگ به تن داشت که رد رژ لب سرخ، جای جایش باقی مانده بود. دست و پایش را جمع کرد، کنارش نشستم. در دلم آشوب بود. آشوب قتل. دوباره آدم های درونم جلسه ی فوق العاده تشکیل دادند. پرش فکر داشتم. نمی توانستم به عنوان حاکم، جزیره ام را آرام کنم. من حاکم بی لیاقتی بودم و استحقاق محکوم شدن را داشتم. «بهتره از اینجا بری مرجان.» با انگشت اشاره اش

زیر پلکش را مالید. بعد با لوندی اغراق شده‌ای گفت: «من می‌خوام برم پیش احمد. خب چرا اونو تنها فرستادی؟» تکیه زدم به صندلی. حسی در من وجود داشت که لذت بریدن انگشت‌های نازک مرجان را یادآوری می‌کرد. همان توحشی که داشت در من بیدار می‌شد... هیچ‌وقت این حس را نداشتم. اما از زمان قتل مرجان، آدم کشتن برایم لذت غیرقابل وصفی ایجاد می‌کند. «من اونو تنها فرستادم، چون دوست داشت تنها بره. ازت خواهش می‌کنم زودتر از اینجا برو...»

«خب پیش اون نمی‌رم؛ اقلأً به اندازه‌ی اون بهم پول بده، تا خفه شم. می‌دونی که مادر و خواهرش در به در دنبالش می‌گردن. پلیس یکی دوباری هم اومده سراغ من استنطاق. دوست نداری که برم پیششون و بگم که آخرین بار احمد اومده بود و رامین پیش تو.» نه... نه... داشت مرا تهدید می‌کرد. داشت زندگیش را بازی می‌داد. اولین و دومین خطا را با هم مرتکب شد. تهدید کردن آدمی که قاتل است، یعنی مردن. این را در همه فیلم‌های پلیسی می‌گویند. «تو فیلم پلیسی زیاد می‌بینی؟» شروع کرد دکمه‌های مانتویش را بستن. «میل خودته. اما علاوه بر این موضوع، این فیلم که برات آشناست؟!» با موبایلش فیلمی که در آن احمد به من تجاوز کرده بود را پخش کرد. «حتی

اگه پلیس هم متقاعد نشه که تو احمد و سر به نیست کردی، دوستات، کارمندات و همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناسنت، با این فیلم متقاعد می‌شن که تو خرابی، نه؟» چند باری فیلم را پلی کرد. صدای ضجه‌های خودم مرا می‌آزرد و این سومین اشتباه مرجان بود. فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشد که سه اشتباه را پشت سر هم مرتکب شود. لبخند زدم: «قطعش کن. من تسلیم. چقدر بنویسم؟» چشم‌هاش برق خوشحالی زد، بی‌آنکه بداند، رعد نعره‌اش، تنها چند ثانیه بعد دفتر مرا می‌لرزاند. دوباره داغ شده بودم. دلم می‌خواست همه جهان را به سمت پاهای خودم بکشم. با همه بدی‌هایش. با همه کثافت‌هایی که در آن می‌جوشد. چند لحظه‌ای فکر کرد؛ گمان نمی‌برد به این راحتی تسلیم خواسته‌اش شوم. «به احمد سی تا دادی؛ به من چهل تا.» با زیر کی گفتم: «پنجاه تا می‌نویسم؛ اما دیگه اینجا پیدات نشه. فیلم رو هم باید تمام و کمال بسپری به من.» نیش نحسش را باز کرد. «فیلم که بمونه واسه روز مبادا.» نفس عمیقی کشیدم. این جمله کافی بود تا حاکمیتم حکم ترور او را ابلاغ کند. چک‌اش را نوشتم و بهش دادم. می‌خواست از خوشحالی منفجر شود. گفتم: «اوه، انقدر عصبانیم کردی که یادم رفت مَهر بزنم. بذار برم از تو گاو صندوق مهر رو بیارم.» دلم می‌خواست این لحظات آخر، خوب خوشحال باشد. مثل

گوسفندی که پیش از کشته شدن، بهش آب می دهند. باز گوسفند می فهمد که قرار است ذبح شود، اما این آدم‌های احمق... راستش من از همان اول که مرجان وارد دفترم شد، دلم می خواست بکشمش؛ به خاطر همان نفرت پنهانی و عجیبی که نسبت بهش داشتم. اما خب بهانه‌ای نبود؛ چطور باید آدم‌های جزیره را به قتل یک نفر راضی می کردم. میل به کشتن مرجان، فقط یک خواست شخصی بود. انگیزه انسانی برای من حاکم. آن هم فقط به خاطر دست‌های احمد. دست‌هایی که او، از من گرفت. دست‌هایی که از من کردند و به او دادند. دلم می خواست مرجان را بکشم. دلم می خواست قصابیش کنم؛ چون او باعث شده بود من قاتل باشم. حضور او و... اما خب دلیلی برای اقناع مردم نسبت به حذف فیزیکی او نداشتم. خودش باعث شد. اشتباهات خودش. شاید آن قدر بزرگ نبودند و یا قابل اغماض، اما من به عنوان حاکم، دلم می خواست او محکوم شود. حتی اگر دلم می خواست که بگریزد. چونان که زیر لب چند بار و با صدای بلند یک بار ازش خواستم که برود. او اصرار به ماندن و کشته شدن داشت. من هم خطاهایش را بزرگ کردم و یک پروپاگاندا‌ی اساسی علیه‌اش در جزیره به راه انداختم. چک را که به او دادم، همه مردم درونم یکپارچه اعدام مرجان را فریاد می زدند. در گاوصندوق

را باز کردم. کاردِ کُند را بیرون آوردم، چند بار نفس عمیق کشیدم؛ پارتیزان‌ها آماده‌ی عملیات بودند. تمام تنم داغ بود. از داغی می‌خواستم فریاد بزنم. آتشفشان جزیره در حال فوران نیز. خرامان خرامان پیش کشیدم. مرجان با دو دستش، دو طرف چک را گرفته بود و با لذت نگاهش می‌کرد. کارد را بالا بردم و مستقیم در شاهرگ‌اش کوبیدم. نعره‌اش ساختمان را لرزاند. این رعد بعد از برق چشمانش بود. آتشفشان وجود من از درون گردن او فوران کرد. صورتم را خون فرا گرفت. هُلش دادم روی زمین تا راحت جان دهد. خِرِخِر می‌کرد؛ مثل گوسفندی که کله‌اش را می‌برند و تنش هنوز جان دارد. برگِ چک سرخ سرخ شده بود. مردم درونم مبهوت بودند. فقط عده‌ی اندکی هلهله می‌کردند.

سنگین است. به زور می‌گذارمش در چمدان. لباس‌هایم را در می‌آورم. در یک کیسه می‌گذارم و آن را هم می‌فرستم درون چمدان. خودم را در آینه نگاه می‌کنم؛ لذت‌انگیز است. موبایلم هنوز زنگ می‌خورد. با یک دستمال، رد خون‌های روی زمین را پاک می‌کنم. برهنه برهنه! عریان و داغ.

مرجان را که کشتم، نشستم و دل سیر جان دادنش را نگاه کردم. مثل احمد، مثل ظهیر. هیچ ناراحتی وجود نداشت. خودم و

مردمم انگار شاد بودیم. موبایلش را برداشتم و فیلم منحوس را چند بار نگاه کردم. دست‌های احمد بود که آن چنان مرا کتک می‌زد؟ دست‌های احمد که به خاطر مرجان مرا نابود می‌کرد؟ چشم‌های مقتول سومم را بستم و بعد از اینکه خونش بند آمد، فرش اتاق را دورش حلقه کردم و به زور کشیدمش تا حیاط. انداختمش در صندوق ماشین و چند نفس عمیق کشیدم؛ بعد برگشتم دفتر و همه آثار قتل یک حیوان را پاک کردم. از خونی که روی زمین ریخته بود تا چک پنجاه میلیونی که امضا کرده بودم. بعد برای خودم یک فنجان قهوه ریختم و آرام آرام خوردمش تا ثبات و نظم به جزیره‌ام باز گردد.

چقدر خون این پاسبان غلیظ است. هر چه دستمال می‌کشم، بعضی جاهایش پاک نمی‌شوند. دلم می‌خواهد زودتر تن برهنه‌ام را بسپرم به آب، خودم هم بخوابم. اما حیف که نمی‌شود؛ قرار مهمی دارم. محسن بیچاره ساعتی است که انتظارم را می‌کشد.

دو ساعت بعد از اینکه مرجان را کشتم، با ماشین به سمت ورامین راه افتادم. شب شده بود و ظلمت حاکمیت مطلق داشت. لامپ‌های محوطه انبار تر کیده بودند. چاره‌ای نداشتم جز اینکه به نور ماه بدر، اکتفا کنم. چه قدر هم خوب بود. تا آن موقع

فقط دو مرد را کشته بودم. حالا یک زن را. جسد مرجان را روی تخته خواباندم و سلاخی اش کردم. سبک بود و لاغر. یک بار با فریاد از احمد پرسیدم: «این دختره هرزه چی داره؟» گفت: «باریبه!» حالا روح خانوم باربی، که رنگ جسمش سفید شده بود، انتظار تکه تکه شدن را داشت. از انگشت هایش شروع کردم. بعد ناخن هایش را خوب با سوهانی که درون کیفم بود ساییدم تا زیبا شوند. بعد انگشت های پا و بعد زانوان و ران ها. دوباره ران هایم گرم شدند. ای کاش هیچ گاه اصولی نداشتم که به خاطر آن جزیره ام را نابود کنم. نابود که نه، برای باقی ماندن بر سر اصول، بقیه را نابود کردم. خوب که تکه تکه اش کردم، انداختمش در کوره. او اولین کسی بود که ازش نمی ترسیدم. شاید به خاطر اینکه زن بود. شاید به خاطر اینکه از ابتدا محکوم بود. تو کوره که سوخت. استخوان هایش را آسیاب کردم و کنار ظهیر و احمد به خاک سپردم. بالا سر گودالی که برای خاکسترش کنده بودم نشستم و به پایان آدمی که مرا به پایان رسانده بود، خوب فکر کردم. بعد انگشت هایش را نزدیک همان گودال دفن کردم، تا یک روز بالاخره معلوم شود، چه کسانی اینجا، در انبار ایوب دفن اند.

ایوب را از وقتی که کودک بودم به یاد دارم؛ از همان وقت که

مرا روی پایش می‌نشاند و رانندگی می‌کرد تا شمال. از همان وقت که سه تایی با مامان می‌نشستیم و هایدی آواز می‌خواند. ایوب از وقتی پولدار شد، دیگر پدر نبود؛ حاکم بزرگ‌ترین جزیره‌ی خوراکی ایران بود. حاکم کلی جزیره. چیزی شبیه بریتانیا، قبل از اینکه ملت‌ها از او مستقل شوند. ایوب جزیره‌ی بزرگی را رهبری می‌کرد و من را که جزیره‌ی کوچکی برای او بودم فراموش کرده بود. شاید از فرط نزدیکی، مانند ولز؛ البته فراموش که نه، فرصت مرا نداشت. او سیاستمدار بزرگی بود. مجبور بود که مدام در تلاش و تکاپو باشد تا جزایر مختلف تحت‌الحمایه‌اش از بین نروند. اصلاً می‌خواست از این خرده جزیره‌ها یک قاره بسازد. یک اتحادیه‌ی بزرگ. اما حکام جزایر زورگو، هیچ‌وقت به توافق نمی‌رسند! مامان زودتر مُرد. یعنی جزیره‌اش را آب گرفت. ایوب هم نتوانست با تمام قدرتش جلوی زیر آب رفتن جزیره‌ی مامان را بگیرد. خودش هم مُرد، باز هم بی‌آنکه بتواند نمیرد. من شدم وارث کسی که پدر بودنش را فقط در کودکی‌هایم حس کرده بودم. من به دنبال پدر بودم، حتی در اوج شهوت‌انگیز روزگارم. یاد گرفته بودم که عفیفه باشم. یاد گرفته بودم که در نهایت آزادی نجیب باشم و چقدر این‌ها خوب است، اگر کسی از شان سوءاستفاده نکند. من صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای ایران شدم.

زنجیره‌ای که پراز جزیره بود. اما پایتختم را عوض نکردم. من به جزیره‌ی ایوب نرفتم و در همین جزیره‌ی کوچک خودم رهبری جزایر را به عهده گرفتم. شاید من برای این کار کم‌وسعت بودم، و شاید کم‌جمعیت. نمی‌دانم. در ورامین وقتی تو انبار ایوب آدم‌ها را می‌سوازندم، دلم برایش تنگ می‌شد. برای لبخندهایی که همیشه رو به من می‌زد و تشویقم می‌کرد تا بهترین باشم.

مراسم سلاخی مرجان که تمام شد، تکیده‌تر و لاغرتر از همیشه، شبانه به تهران بازگشتم. حس بدی داشتم. حس تهی شدن. اینکه دیگر جزیره‌ی صلح‌طلبی نیستم. یک حیوان درنده‌خویم که آدم‌ها را که نه، حیوانات را یکی پس از دیگری سلاخی می‌کند. دلم می‌خواست حس آدم بودن را داشته باشم. اما نداشتم. دلم می‌خواست ایوب بود، منصور بود، مامان بود و من نبودم. مردمم به خواب فرو رفته بودند و من تا صبح تو بارگاه حاکمیتم قدم می‌زدم و به کشتن، لذت‌بخش‌ترین کار اکنونم، فکر می‌کردم. در عرض چهار ماه، سه نفر را کشته بودم. سه نفر که از بریدن بندبند انگشت‌هایشان لذت بردم.

۳.۵

چند روز گذشت تا زنگ بزند. پیش خودم می گفتم، حتما سر کارم گذاشته است. شماره اش را که دیدم لج کردم و گوشی را برداشتم. بار چهارم یا پنجم بود که جوابش را دادم. گفتم: «بیا رستوران می خوام بینمت.» دوست داشتم بروم اما ناز کردم: «فعلا که کار دارم... فرصت کنم خدمت می رسم.» خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و گفت: «هر جور میل خودته. می خواستم بهت بگم برای فیلمت سرمایه گذار پیدا کردم. خواستی بیا.» گیرم انداخت. مثل ماهی در قلاب. نتوانستم کلام دیگری بگویم. با خنده‌ی بلندی گفتم: «خدا حافظ» و گوشی را قطع کرد. ساعتی بعد وارد رستورانش شدم. دیدم به من لبخند می زند. کناری نشستیم. تکیده و رنگ پریده بود. پرسیدم: «چیزی شده؟» گفتم: «شده تا حالا تو زندگیت دوباره اشتباه رو تکرار کنی؟» گفتم: «آره خیلی...» گفتم: «شده تا حالا این دو اشتباه باعث از بین رفتن زندگیت بشه؟» گفتم: «نه!» به دست‌هایم خیره شد: «من دو بار در برابر منصور، شوهرم،

اشتباه کردم. یک دفعه اشتباهم این بود که مجاب شدم تا از حقم بگذرم. یک دفعه اینکه مجاب نشدم که زور نگم و باهاش جنگیدم. هر دو بار باختم محسن. هر دو بار باختم.» من که نفهمیدم پرستو چه می گوید. پاسخم سکوت بود. خودش فهمید؛ گفت: «بگذریم. تو که گفתי کار دارم. زود اومدی؟» گفتم: «خواستم کلاس بذارم.» خندید: «خوبه که راستشو می گی. خیلی خوبه. من هم تو زندگی کم دروغ می گم.» حرف هایش جالب بود و عجیب و من در سکوت. ادامه داد: «فیلمنامه ات رو خوندم.» به پاهایش خیره بودم. جوراب کلفت سیاه به پا داشت و آدم را از دیدن پوستش محروم می کرد. دست هایش را دیدم. با آستون لاک های سرخش را پاک کرده بود. گفتم: «خب.» گفت: «یه داستان دارم شبیه داستان خودت؛ با جزئیات بیشتر. اگه قبول کنی داستان من رو بسازی، خودم می شم سرمایه گذار فیلمت.» مثل همیشه شک کردم. «منظورتون رو نمی فهمم خانوم زاهدی.» گفت: «روشنه! داستان من رو بساز.» گفتم: «داستانتون چیه؟»

عجیب بود. داستان یک زن که قاتل است. چهار مقتول دارد که نام هایشان احمد، ظهیر، مرجان و جلیل است. قتل پنجمی هم در پیش دارد که آن را هنوز ننوشته بود. شخصیت قاتلش

مثل شخصیت فیلمنامه خودم بود؛ آدمی با وجهه درست اجتماعی و دوستانی زیاد که در خفا آدم می کشد. تک تک صحنه‌ها را با جزئیات خارق‌العاده‌ای برایم تعریف کرد. گفتم: «خب دوباره باید بریم دنبال مجوز.» گفت: «اون با من. تو می‌سازی؟» انگشت سبابه‌ام را گذاشتم بین دندان‌هایم. یکدفعه دستم را گرفت و با حالت معصومانه‌ای گفت: «دستت رو گاز بگیر!» تعجب کردم. به روی خودم نیاوردم و در حالی که به قصه‌اش فکر می‌کردم از رستوران خارج شدم. از آن روز تقریباً من و پرستو ساعت‌های زیادی را با هم می‌گذرانیدیم. عدم تعادل در رفتارش کاملاً مشخص بود. من گذاشته بودم پای مشکلات زندگی شخصیش. رو تک تک سکانس‌ها و شکل کشتن آدم‌ها نظر داشت. انگار که این قتل‌ها را در ذهنش مجسم می‌کند. بعضی شب‌ها تا صبح با هم تلفنی حرف می‌زدیم. من خوشحال بودم از اینکه بالاخره فیلم دومم را خواهم ساخت و همچنین دلم غنج می‌رفت برای دوستی با پرستو. اما او اصلاً راه نمی‌داد. یک شب، تورستوران که سعی کردم صمیمی‌تر رفتار کنم، سرش را پایین انداخت، دست‌هایم را در دستش گرفت و گفت: «به خاطر دستات سعی نکن خیلی به من نزدیک بشی.» حرفش را نفهمیدم. البته او زیاد از این حرف‌ها می‌زد؛ اما مار درنده‌ای در من بیدار شده بود که

دلش می خواست پرستو را در چمبره خودش بفشرد. نسخه اول فیلمنامه را که خواند یک سری تغییر داد. با بعضی هایش خیلی موافق نبودم. سعی داشت جنایت‌ها را هر بار تلخ‌تر و شنیع‌تر از بار پیش به تصویر بکشد. من هم مخالفت نمی کردم چون می دانستم موقع اجرا آنچه را دوست داشته باشم به تصویر می کشم. همه این اتفاقات گذشت تا یک شب بارانی که با ماشینش داشت مرا به سمت خانه‌ام می برد، تغییر مسیر داد و به سوی خانه خودش رفت. درونش درگیری بود. زیر لب حرف می زد. من هم دلم می خواست به خانه‌اش بروم. شور عجیبی در تصاحبش داشتم. شوری آمیخته با علاقه. علاقه‌ای که هر روز بیشتر می شد. خانه‌اش، آپارتمانی بزرگ بود، در یک برج بلند. وارد شدیم. منتظر اتفاق بودم. اما پرستو حتی روپوش و روسریش را در نیاورد. حتی نزدیکم هم ننشست. از رفتارش تعجب می کردم. مدام خودش را در آشپزخانه مشغول می کرد، بی آنکه توجهی به من داشته باشد. نیم ساعت بعد، زنگ زد به آژانس و برای من ماشین کرایه کرد به مقصد خانه‌ام. رفتارهای عجیب پرستو برای من عادی شده بود. اما گاهی هم نگرانم می کرد. با دست و پای دراز، بی آنکه به وصالش برسیم، خانه‌اش را ترک کردم. یکی دو روزی ازش بی خبر بودم. رستوران هم نمی رفت؛ جواب تلفن هم نمی داد

و این کارها مرا شیفته تر می کرد. نسبت به او حس یک کاشف را داشتم به یک معدن سرسخت طلا. انکشاف عجیبی در او وجود داشت که دستیابی به آن کار ساده‌ای نبود. احساس می کردم که هر لحظه در حال عاشق تر شدن هستم. عشق که نه، تشنگی.

بالاخره موفق شدم با او حرف بزنم. دستیارم می پرسد: «خانوم زاهدی کجان؟» می گویم: «تو خونه اش... گفته تا یه ساعت دیگه برای گرفتن سکانس آخر بریم اونجا.» دستیارم رو ترش می کند: «خب اینجا هم مثل همون جاست دیگه. نمی شه ایشون تشریف بیارن اینجا؟» جوری نگاهش می کنم که مواظب حرف زدنش باشد. سکانس ماقبل آخر را دوباره تکرار می کنم. دستیارم می گوید: «طراحی صحنه؟» می گویم: «حمام شان مشترک است.» دلم برای پرستو تنگ شده. خیلی زیاد. خیلی بیشتر از آنکه حتی به باور خودم بیاید. اما چاره چیست، آیا می شود عاشق بود، در حالی که نبود؟ از الان برای دیدن پرستو شوق دارم؛ شوقی بزرگ.

۴

حمام را حسابی می شورم. اما بوی خون همه جا را پر کرده است. چند ساعتی است که شیر باز است و آب را به چاه می برد، اما بوی خون نه. می روم و از توی توالت، خوشبوکننده هوا را می آورم و توی حمام خالی می کنم؛ بهتر می شود. شیر آب سرد را می چرخانم؛ یخ می کنم و بعد کم کم عادت. ران هایم سرد می شود. همیشه وقتی داغی عذابم می داد، حمام آب سرد، تسکین دهنده بود. یازده ماه بعد از اینکه مرجان را کشتم، چهارمین قتل را مرتکب شدم. چهارمین قتلی که بعدش باعث شد پاسبان را هم به درک واصل کنم. پس از کشتن مرجان، دوباره ترس برم داشته بود. جاده ورامین تاریک و خلوت، سوسوی کم رمقِ چراغ های دور و بوی کود که همه مسیر را پر کرده بود. چند باری توقف کردم و عق زدم. شب که به تهران رسیدم، رفتم دفتر، می خواستم مطمئن شوم که اثری از قتل باقی نمانده است. چراغ ها را روشن کردم. بوی خون هنوز جاری بود. چراغ را خاموش کردم، بوی کباب به

مشامم خورد، دویدم و کنار در حیاط، مایحتوی معده‌ام را بالا آوردم. زردآبی زهرناک بیش نبود. چشم‌هایم را که می‌بستم ترکیبی از انگشت‌های رقاصه ظهیر با برگ چک خونی در دست مرجان و هجوم وحشیانه احمد را به یاد می‌آوردم. سمفونی مردگان! و بعد چشم‌هایشان. چشم‌هایی که بعد از مرگ کدر می‌شدند و معصومیتی خاص داشتند. ادراک اینکه می‌گویند دستشان از دنیا کوتاه است. روی کاناپه دفتر دراز شدم. اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. پلک‌هایم را که می‌بستم در تاریکی سبز ذهنم، مثل یک آپارات سیاه و سفید جان دادنِ مقتولانم را به یاد می‌آوردم. داشتم فکر می‌کردم، چه چیزی می‌تواند حافظه آدم را کاملاً پاک کند. فکر می‌کردم آیا اگر حافظه‌ام ریست شود، دوباره می‌توانم «پرستو زاهدی» عادی باشم یا نه؟ یک پرستو، با یک جزیره‌ی شاداب؟ با یک جزیره‌ی ناب که صدای پرندگانش مدام در گوشم پیچد و مردمی که آزادانه درونم زندگی کنند؟ فیلسوفی می‌گوید: حیث تاریخی برای انسان، بیشترین اهمیت را دارد. انسان با تاریخش معنا می‌شود. من تفسیر می‌کنم به فرزند گذشته بودن و از برای آن، رستن. حرف‌های گنده گنده...! اما اگر گذشته را از من منها می‌کردند، چقدر خوب می‌شد.

تا سه صبح با خودم کلنجار رفتم تا بخوابم، اما نمی شد. از چیزی نمی ترسیدم، بیشتر کلافه بودم. حسی شبیه تهی بودن. انگار در مملکت را تخته کرده بودند و همه در تلخی بی پایانی مسکوت مانده اند. آخر سر حاکم، تصمیم گرفت، دوباره به جزیره ی منصور برود، شاید برای تسکین احوال و از سر استمداد طلبی. مخالف و موافق داشت. بعضی ها غرورم را بهانه می کردند و بعضی ها مرضم را. مرض قاتل بودن. طرفداران قتل، پیروز شدند و من به دنبال خانه منصور به خیابان رفتم. شب های تهران خیلی دلرباست؛ پر از نور و تک و توک ماشین هایی که در خیابان هایش شیدایی می کنند. شب هایی همیشه راز آلود. خانه هایی که هر کدام بستر یک اتفاقند. روزها این طور نیست. روزها کمتر خصوصی است. شاید به خاطر خورشید است و اینکه آدم ها تنها نیستند. جلوی آپارتمان منصور توقف کردم. زنگ را زدم. بیدار بود؛ هراسان گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟» می خواستم بگویم از قتل سومین مقتولم آمده ام. از مراسم قصاییش و سوختنش و به خاک سپردن باشکوهش. می خواستم بگویم در کمتر از پنج ماه سه نفر را کشته ام. اما من قاتل نبودم. یعنی کسی باورش نمی شد که قاتل باشم. گفت: «چی کاری؟» هیچ وقت این سؤال را نمی پرسید؛ ترسیدم. همین را گفتم. گفت: «خب چرا

اینجا؟» گفتم: «اشتباه کردم.» این بدترین فروریختن زندگیم بود. راهم را پس کشیدم و رفتم. گفتم: «صبر کن.» اگر چه غرورم اجازه نمی داد، اما ایستادم. گفتم: «بیا بالا... اما هول نکن، مهمون دارم.» گفتم: «نه مزاحمت نمی شم.» اصرار کرد. چاره ای نداشتم. فقط زیر سقف خانه او آرام بودم. تو جزیره ی منصور. کاش می فهمید و انقدر آشغال نبود و مرا تحت الحمایه خودش نمی کرد. دیگر مردم مرا به واقع یک حکومت تروریستی می پنداشتند. دوست داشتم لیبرال بودم، اما نمی شد. از کمونیست ها بدم می آمد. اما حکومت سرمایه داری هم نبود. حکومت من هیچ چیز نبود. داشتم فکر می کردم درونم یک انتخابات برگزار کنم و خودم را به عنوان یک قاتل معرفی کنم و بعد اعدام شوم، تا شاید راحت نیز. این سراسرترین راه نجات بود. اما مردم و حاکمانم سرسخت تر از این حرف ها بودند. انتخابات را قبول داشتند، اما تسلیم شدن را نه. انتخابات بین من و من بود؛ منی که به دنبال ادامه دادن است و برای زندگی دست و پا می زند و حتی سه نفر را می کشد و منی که برای آرامش، می خواهد جزیره را بفرستد زیر آب. منی که گمان می کند تمام جزیره و مردمش، بعد از هجوم احمد، طاعونی هستند، مثل طاعون آلبر کامو. همان منی که تنها راه نجات را تسلیم می داند و غرق شدن. مردم به کدام «من»

رای می دادند؟ سؤال سختی بود. اصلاً آیا در انتخابات جزیره شرکت می کردند؟

پله‌ها تمام شدند و من جلوی آپارتمان منصور بودم. زنگ را زدم. خودش در را باز کرد. معلوم بود لباس‌هایش را تند تند به تن کرده. یقه‌ی تی‌شرتش را مرتب کردم. دختر جوانی از اتاق خواب بیرون آمد. با صدای سلامش، فرو ریختم. منصور گفت: «بهت گفتم هول نکن.» زهرخند هیستریکی زد و به دختر جوان سلام کردم. اسمش آرزو بود. یاد شخصیت پنه‌لوپه کروز افتادم تو فیلم ویکی کریستینا بارسلونای وودی آلن. منصور هم «خاویر باردِم» بود. به همان جذابی و عجیبی. من هم البته می‌توانستم خاویر باردِم باشم، اما خاویر باردِم فیلم جایی برای پیرمردها نیست برادران کوئن. البته بودم. به اندازه او نه؛ ولی من هم قاتل خوش‌دستی می‌نمایاندم. آرزو پیش کشید و باهام دست داد. مثل «اسکارلت جوهانسون»؛ منصور ازم خواست که دنبالش به آشپزخانه بروم. حدس می‌زدم برای چه؛ من باید درباره حضور سرزده‌ام پاسخ می‌دادم؛ اما انگار او می‌خواست درباره حضور دختری غریبه توضیح بدهد. یاد اتاق خواب خانه‌اش افتادم. همان اتاقی که آرزو ازش سر زد. تم داغ شد. آن قدر که لباس‌هایم خیس. پشت سر منصور وارد

آشپزخانه شدم. تا خواست توضیح بدهد، انگشتم را گذاشتم روی لب‌هایش تا سکوت کند. همان انگشت اشاره‌ای که پشتِ کاردِ کند می‌گذاشتم و انگشت‌های مقتولانم را بند بند می‌بریدم. همان انگشتی که باهاش ناخن‌های کشته‌شدگان را سوهان می‌زدم و قشنگشان می‌کردم... حالا همان انگشت روی لب‌های منصور بود. با صدای آهسته گفتم: «خریتِ منو ببخش، فکر نمی‌کردم مهمون داشته باشی. اما واقعاً ترسیده بودم. مدام کابوس می‌دیدم. ببخشید که مزاحمت شدم. الان هم می‌رم که بیشتر از این شرمنده‌ات نشم.» دستم را کنار زد و گفت: «فردا می‌برمت دکتر؛ شاید این کابوس‌ها کمتر بشن. حالا هر جا که دوست داری بخواب.»

«نه می‌رم.»

منصور سرش را پایین انداخت: «آرزو زنده؛ می‌خواستم بهت خبر بدم. پریروز عقد کردیم... کاش می‌دونستی.» قلبم درد گرفت؛ اما خوشحال شدم. منصور ادامه داد: «درباره پیشنهاد تو هم فکر کردم. با آرزو هم صحبت داشتیم... قبوله!» انگار دنیا یک هو افتاد تو دامنم. «یعنی چی؟» از یخچال یک لیوان آب برایم ریخت و گفت: «درباره تو با آرزو حرف زدم؛ شرایط رو توضیح دادم. اون هم قبول کرده که تو عقلم بشی و نزدیک

ما زندگی کنی؛ تا هر موقع بهم احتیاج داشتی پیام سراغت. خوبه؟» این بهترین خبر زندگیم بود. هیچ وقت از شنیدن هیچ خبری انقدر خوشحال نشده بودم. مردم هر مملکت در روز استقلالشان خوشحال می شوند و در آن جشن می گیرند، مردم من در روز مستعمره شدنم. همه آدم های درونم، در آن نیمه شب گرم که بعد از کشتن یک آدم رقم می خورد، بیدار شده بودند و خوشحالی می کردند. باورم نمی شد که هنوز آدم های خوب و بااخلاقی مانند آرزو پیدا شوند.

آب سرد از میان پستان هایم عبور می کند و از بالای شکم دو راه می شود، یکی به پای راستم و دیگری به پای چپم. مردم درونم، همه پیر و خمیده اند. جوان ها نیز، همه کوچ کرده اند و اندک آدم های باقیمانده مریض و علیل اند. می خواهم آخرین انتخابات جزیره را امشب برگزار کنم. بین منی که معتقد به مبارزه، و منی که معتقد به غرق شدن جزیره است. من اول، سر تسلیم شدن ندارد و در انتخابات گذشته او همیشه پیروز بوده است و من دوم طاعون آدمکشی را با کشتنی دیگر پایان پذیر می داند. دو شب بعد از کشتن مرجان دوباره زن منصور شدم. یک هفته سرزمینم به شادباش این اتفاق در رقص و سرور بود. اما چه کسی می دانست، این پایان راه نیست. روزهای اول

خوب بود. اما حاکمان هر جزیره همیشه طمع دارند. من نیز به گوهر سرزمین منصور حرص داشتم. قرار بود، هفته‌ای یکی دوبار او را ببینم؛ اما او از سر لطف هر روز ساعتی به من سر می‌زد. با این حال من وحشی شده بودم. آرزو انقدر خوب بود که حتی موقع تفریحات دونفره‌شان، به من زنگ می‌زد تا همراهشان باشم. اما من کم‌کم از این محکومیت، از این مستعمره بودن خسته شدم. دوست داشتم منصور بیشتر کنارم باشد. به اصطلاح لمپن‌ها، شروع کردم جفتک انداختن. اولین دعوا را آخر ماه اول راه انداختم. سر بهانه‌ای کوچک. منصور مثل همیشه با آرامش و منطق توضیح داد که در اشتباهم. اما من او را می‌خواستم؛ حاکمیت بر او. به علاوه که حالا یک تروریست تمام عیار بودم. با پرونده‌ای دهشتناک و قطور. «از بین بردن سه جزیره: هر چند مجهول‌الهویه و شرور.» من مسبب یک جنگ بین الملل دیگر بودم. بی آنکه به روی خودم بیاورم. روزگار تلخ پیش می‌رفت و منصور به اشتباهش در ازدواج با من بیشتر پی می‌برد. اما خودم اولین اشتباه را وقتی مرتکب شدم که به آرزو توهین کردم. دومین اشتباه را وقتی انجام دادم که وسط خیابان در ماشین منصور را باز کردم و پریدم بیرون و سومین اشتباهم وقتی بود که بعد از شنیدن بارداری آرزو، درونم عزای عمومی اعلام کردم. حسودیم می‌شد. به آرزوی

منصور و جزیره‌ای که مولود آنها بود. حسادت به مردمانی که من به زور تحت استعمارشان بودم، بی‌آنکه استعمارم کنند. وقتی فهمیدم آرزو بچه‌دار شده است، غوغا کردم. آن قدر به در و دیوار کوبیدم که یک روز راهی بیمارستان شدم. منصور رسید بالا سرم. در سکوت بی‌رحمش مرا می‌سوزاند و من ماتم زده انتظار یک فریاد را داشتم یا حداقل یک سیلی. اما فقط سکوت بود و سکوت! مرخص که شدم، دستم را گرفت و برای طلاق بردم به همان محضری که در آن عقد کرده بود. هشت ماه از قتل مرجان می‌گذشت و من با اشتباهاتم، خودم را نیز کشتم. فرار مردمم از سرزمین درونم آغاز شد. منصور مجابم کرد که تحت نظر روان‌پزشک باشم. رفتارهای احمقانه‌ام حتی اجازه گفتن یک جمله را در مخالفت با تصمیم طلاق به من نمی‌داد. اما من باز داغ می‌شدم. و باز کابوس آغاز می‌شد.

فکر بد نکنید؛ چهارمین مقتولم نه آرزو بود و نه منصور و نه حتی بچه‌شان که دیروز به دنیا آمده است. چهارمین مقتولم جابری بود. جابری، تهیه‌کننده‌ی فیلم محسن و یکی

از مزخرف‌ترین آدم‌هایی که تو زندگی‌م دیدم. مردن او تیر خلاص بود به جزیره. جزیره‌ای که از آن به بعد دچار یک آنارشسیسم بی‌انتهاست. هرج و مرج، قتل، غارت. آدم‌های درونم نیز مانند خودم شدند؛ کثیف و غیرقابل تحمل. جلیل جابری نیز کثیف و غیرقابل تحمل بود. او را چند سال قبل، موقعی که هنوز زن رسمی منصور بودم تو رستوران دیدم و شناختم. یکی از بازیگران زن معرفی‌اش کرده بود. چشم‌های هیزی داشت؛ با آنکه می‌دانست من شوهر دارم، اما همیشه با نگاه و آن لبخند موذی‌اش، حالم را بد می‌کرد. دندان‌هایش نیز ردیف زرد بودند و دست‌هایش چاق. انگار که هر چه خورده بود، تو دست‌هایش تلمبار شده‌اند؛ شاید هم مرض دزدی‌هایش بود.

من به احترام آن دوست هنرپیشه؛ هر وقت که با این مردک می‌آمدند رستوران، کنارشان می‌نشستم. آن‌ها نیز به من احترامات فائقه می‌گذاشتند؛ خب من صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای ایران بودم. جابری اما چشم از من بر نمی‌داشت. هر بار به یک نحوی بدنش را به بدن من می‌مالید. چنان به پیکرم خیره می‌شد که معذبم می‌کرد. حتی همان وقت‌ها یک‌بار که تنها آمده بود رستوران، مرا صدا کرد

و ازم خواست که برای پاره‌ای از مذاکرات به دفترش بروم. من که خوب می‌دانستم معنای «مذاکرات» برای او چیست، خیلی مودبانه گفتم: «آقای جابری من شوهر دارم و شوهرم رو دوست دارم.» گفتم: «انگار منظور من رو بد متوجه شدید خانوم زاهدی؟» گفتم: «نه! هم شما می‌دونید که منظور تون چی بوده و هم من.» بعد با وقاحت تمام گفتم: «چه عرض کنم؟ با این حال فکر نمی‌کردم شما خانوم در بندی باشید.» پوزخندی زدم و گفتم: «این در بند بودن نیست؛ این معنایش خیانت نکردنه.» و بعد از جایم بلند شدم و خیلی محترمانه از رستوران بیرونش کردم. دیگر جابری را ندیدم، تا بعد از جدایی دومم از منصور. یک بار همان دوست هنرپیشه‌ام آمد رستوران و شنید که مطلقه شدم. به هفته نکشید که سر و کله‌ی جابری پیدا شد. باید آن هنرپیشه را جای جابری می‌گشتم؛ اما جلیل خودش خواست. آن قدر فروریخته و تکیده بودم که تنها یک ترور دیگر، می‌توانست حاکمیتم بر جزیره را حفظ کند و یا کاملاً آن را از هم پاشد. چه کسی بهتر از جابری برای این قمار؟ مردی که کثافت از درونش می‌بارید. یک مفت‌خورِ نفهم، که فقط از روابط سیاسی‌اش ارتزاق می‌کرد؛ یک یقه سفید به تمام معنا. با پسر جوانی آمده بود به اسم محسن؛ کارگردان بود. آن‌ها قرارهای کاریشان را در رستوران

ما می گذاشتند و ساعت‌ها با هم به گفت‌وگو می‌نشستند. گاهی من هم دخالت می‌کردم. درونم آشفته بود؛ بهتر است بگویم: مرده بودم. اصولاً جزیره‌ای وجود نداشت. بعد از طلاق دوم از منصور، عملاً پرستو تمام شده بود. همانند سه مقتولش. کابوس برایم عادی شده بود. اصلاً همه چیز عادی بود جز داغ شدن. آن هم البته کمتر شده بود. نفس‌ها را حرام می‌کردم. نه جز این و نه بیش از این. جابری چند باری آمد و رفت تا یک شب جلوی رستوران، وقتی با کتی که تازه عروسی کرده بود و دیگر کمتر پیش من می‌آمد در حال خداحافظی بودیم، سراغم آمد. کتی رفت و جابری گفت: «پرستو شنیدم که طلاق گرفتی. چند ساله دارم تو عشقت می‌سوزم. می‌خوام ازت خواستگاری کنم.» خیلی زود صمیمی شده بود. جوابش را ندادم و سوار ماشین شدم. آدم‌هایی که شکست می‌خورند، گاهی دلشان می‌خواهد مثل من بلوا راه بیندازند. حکومت‌هایی که از خفقان لبریزند، گاهی می‌خواهند این روند غیرعادی، اما عادی شده را تکان دهند. جزیره‌ی من به روایتی مرده بود. اما دلم می‌خواست شکستم از جزیره‌ی منصور را به نوعی جبران کنم. راستش را بگویم: کشتن برای من تسکین شده بود. یعنی فکر می‌کردم که با قتل آرامش می‌یابم. آدمی که تا ته یک اتفاق پیش می‌رود، رفته است دیگر. من با منصور فرو ریختم

بی آنکه بداند زنش قاتل بوده است. جابری چندباری آمد و رفت. هیچ گناهی نداشت. دلش تنم را می خواست. تن من که سرد نمی شد. محسن نیز مراحل پیش تولید فیلمش را آغاز کرده بود. دست‌هایی شبیه احمد داشت، اگر احمد را نکشته بودم، دوباره سراغش می رفتم؛ قبل از اینکه بخوام جابری را بکشم. قتل جابری در واقع یک اتفاق ساده بود. یک سادگی عادی برای ملتی که با ترور آرام می شدند. تو سیاست یک طرحی هست که هر وقت حکومت با یک چالش بزرگ روبه‌رو شود، جنگ راه می‌اندازد تا مردمش به آن معطوف شوند و حکومت به راحتی چالش را از سر بگذارند. من با چالش مواجه نبودم، بلکه دچار چاله بودم. حفره منصور و دست‌هایی که شبیه احمد بود. دیگر از چهره هیچ کدام از مقتولانم چیز زیادی به یادم نمی‌آمد.

از حمام بیرون می‌آیم. حوله دور تنم است. جلوی آینه می‌روم. طره‌ای از زیر حوله تاب خورده است و تا روی مژه‌هایم پایین آمده. تک و توکی تار سفید بینش هست. بوی صابون می‌دهم. تسکین! حماقت! رو به انتها هستم. سیالیتی که به جماد می‌رسد. لباس‌هایم را می‌پوشم. دیگر چیزی باقی نمانده است. گوشیم را نگاه می‌کنم. بیست و هفت بار تماس بی‌پاسخ داشتم. بیش

از همه محسن بوده است. بهش زنگ می‌زنم. گوشی را که بر می‌دارد، می‌گوید: «هیچ معلوم هست کجایی؟ همه عوامل فیلم منتظر تو آن. تو آپارتمان خودتی یا بیرونی؟ پس کی می‌ای؟» رژ سرخی به لبانم می‌مالم؛ بعد لب‌هایم را به هم، سپس می‌گویم: «مگه قرار نبود سکانس آخری رو تو آپارتمان من فیلمبرداری کنید؟» می‌گوید: «نه دیگه، اینجا هم عین بالاست. سکانس پلیس‌ها رو فیلمبرداری کردیم. آخری رو هم همین جا ضبط می‌کنیم.» گمانم دستیارش رای‌اش رازده است. ناراحت می‌شوم و با عصبانیت می‌گویم: «من نمی‌دونم... یه ساعت دیگه با بچه‌ها می‌اید بالا، تا همین جا سکانس آخر رو بگیریم. کلید که داری...؟» تا می‌گوید: «آخه...» گوشی را قطع می‌کنم. چقدر دست‌هایش شبیه احمد است. چقدر با خودم کلنجار رفتم که عاقبت احمد را برای محسن رقم‌زنم. سایه‌های محوی پشت پلک‌هایم می‌کشم. رژ گونه‌ی مات؛ چهره‌ام را بزک کرده‌ام. سشوار را روشن می‌کنم و موهایم را صاف. خوشم نمی‌آید. می‌روم دنبال بیگودی‌ها.

با جبری دوست شدم. آن‌قدر دل‌داده شده بود که رازهایش را برملا می‌کرد. او اولین کسی بود که برای کشتنش حسابی نقشه کشیدم. فهمیدم که بدهی سنگینی بالا آورده و می‌خواهد

فرار کند. اصرار داشت من هم با او بروم. البته دروغ می گفت. فکر کنم با آدم‌های کله‌گنده به مشکل بر خورده بود. مدام بی‌تابی می کرد تا کنارم بخوابد. تشنه‌اش می کردم. هر روز تشنه‌تر از دیروز، خودم نیز داغ بودم؛ اما این مسئله عجیبی نبود. باید هر طور که می‌توانستم منصور را فراموش می کردم. احتیاج به جنگ داشتم. یک ترور پیروزمندانه. جابری به دست و پایم افتاده بود. بالاخره یک شب رضایت دادم. می‌خواست پر دریاورد. ران‌های خودم هم داغ بود. گفتم که من به یک اصولی پایبندم. قبول کرد. صیغه‌اش شدم. شب آمد خانه‌ام. بهترین لباس را برایش پوشیدم، بهترین آرایش را کردم و سرد شدم. او نیز آتشش فروکش کرد. لب تخت‌خواب نشسته بود. خطایی نداشت. اشتباهش فقط این بود که گزینه مناسبی برای ذبح شدن بود؛ یک حیوان تمام عیار، با تجمیع خصوصیات بد پستانداران. درونم هیچ آشوبی وجود نداشت. به بهانه اینکه بروم و از آشپزخانه آبمیوه بیاورم، اتاق را ترک کردم. آرام بودم. ران‌هایم نیز کمی سرد شده بود. خیلی عادی نفس می‌کشیدم. عادی‌تر از هر وقت دیگری. کارد کند را از زیر کابینت‌ها بیرون کشیدم. داخل لباس خوابم پنهانش کردم و آهسته با سینی رنگارنگ لیوان به اتاق باز گشتم. خسته بود؛ از بس که چاق بود! برگشت و با مهربانی گفت: «چرا خودتو به زحمت

انداختی عزیزم؟» از اینکه عزیز جابری باشم مضمّن می شدم، اما چرا نه. بگذار یک بار هم دنیا به کام او باشد. اولین مقتولی بود که برگشت و چشم‌هایش را خیره کرد به چشم‌هایم. اما نه، آرام آرام بودم. گفتم: «برگرد، می‌خوام سورپرایزت کنم.» خیلی شنیع گفت: «راست می‌گی؟ یعنی...؟» گفتم: «چشم‌هاتو ببند.» گفت: «با کمال میل.» عین این مجری‌های گند تلویزیون. هیچ گوسفندی این‌طور به دست قصاب نمی‌افتد که جابری افتاد. همان‌طور که احمد با آن دست‌هایش، ظهیر با آن دندان‌هایش و مرجان با آن برق چشم‌هایش. جابری خیک‌گه بود. چاقو را بیرون کشیدم و مثل دیگر مقتولانم فرو کردم در گردنش. نعره زد و بعد به خرخر افتاد. تنش می‌لرزید. خون مثل فواره پارک ملت بود. ملت مبهوت، جنون حاکم را نگاه می‌کردند. ملتی که نمرده بودند. اما با مردگان تفاوتی نداشتند. خوب جان دادن جابری را تماشا کردم. احساس سیراب شدن داشتم. بدون هیچ عذاب وجدانی یا ناراحتی خاصی. بیشتر به یاد دست‌های محسن بودم و کمی دست‌های احمد و کمتر نیز، خاطرات زندگی دومم با منصور و آرزو. جابری خوب که جان داد، تکه‌تکه کردم، مثل همین پاسبان احمق که چوب جابری را خورد. با این فرق که جابری شوهرم هم بود، یعنی قرار بود حاکم جزیره باشد و من محکوم. اما من بعد از

سیراب کردن جویبارهای جزیره‌ام، او را سر به نیست کردم و دوباره سلاخی شروع شد. خیلی سریع او را تکه‌تکه کردم و ریختمش درون چمدان. مثل بوف کور صادق هدایت. بردمش و رامین. او جنازه را کجا برد؟ یادم نمی‌آید. فقط کوه بی‌بی شهربانو را یادم است که من هم هربار برای رفتن به ورامین از کنار آن رد می‌شوم. انگشت‌های جابری را دوست نداشتم، برای همین خیلی سرش وقت نگذاشتم. تند تند و بی‌حوصله بریدمشان، فقط به اندازه‌ای که در چمدان بگذارم. چشم‌هایش را هم له کردم. چون هیز بود. حتی به زن سرایدار خانه‌شان هم رحم نمی‌کرد. مردن برایش زیاد بود. مردنش برای من آرام‌بخش. وقتی بدن مثله شده‌اش را انداختم تو کوره، تق تق صدا می‌کرد. انگار درونش ترقه است. اگر ژاپنی بود، بابت هر تقی که می‌کرد، هزارین پول گیرم می‌آمد. دوباره بوی گوشت پخته، تمام انبار را پر کرد. تا صبح همانجا خوابیدم. حتی از چیزی نمی‌ترسیدم. دیگر چیزی نبود که مایه‌ی هراس باشد. همه چیز را واگذار کرده بودم و خیال خودم را راحت. صبح اذان می‌گفتند که استخوان‌هایش را ریختم تو آسیاب. ساعتی بعد خاکستر تنش و پودر استخوانش را با هم، کنار سه یادمان قبل‌تر خاک کردم. آن هم در گودال کوچک‌تر. داشتم فکر می‌کردم که اگر او به مرگ طبیعی می‌مرد و

قرار می‌شد تو گورستان دفنش کنند، حتماً باید در دو قبر می‌گذاشتندش؛ از بس که بی‌قواره بود. از بس که کثیف بود. حتی فکر می‌کنم اگر جنازه‌اش می‌ماند، تمامش می‌شد کرم. کرم‌هایی که روی زمین می‌لولیدند و کار زالوها را می‌کردند. مردم جزیره آرام‌یافته از این قتل به خانه‌هاشان رفتند. چونان ملتی که با اشتیاق اعدام آدم‌ها را نگاه می‌کنند. حوالی ظهر بود که بیدار شدم و به سمت تهران باز گشتم. جابری به احمد و ظهیر و مرجان پیوست و من تازه می‌فهمیدم که آدم کشتن کار پیچیده‌ای نیست.

بیگودی‌هایم را پیدا می‌کنم. بعید می‌دانم فرصت فر کردن پشت موهایم را داشته باشم. کمی فکر می‌کنم. با برس گرد پشت موهایم را حالت می‌دهم و پیش موهایم را صاف می‌کنم. صدای سشوار آزاردهنده است. بر می‌گردم بینم از درزهای چمدان خونابه راه نیفتاده باشد. نه خبری نیست. سشوار را که خاموش می‌کنم، مغزم سوت می‌کشد. پیرهای جزیره در آفتاب نشسته‌اند. دیگر درخت و رودی نیست تا کنار آن صفا کنند. آدم‌های سالم هم که هیچ، همه کوچ کرده‌اند. من حاکم سرزمین یک مشت آدم از کار افتاده‌ام. منی که در انتخابات به تازگی پیروز شده است و اعتقاد به طاعون کشتن

دارد. اعتقاد به تسلیم؛ تمام.

۴.۵

با تلاش پرستو فیلمنامه خیلی زود مجوز گرفت و کار پیش تولید به سرعت آغاز شد. برای انتخاب هنرپیشه‌ها پرستو دستم را باز گذاشت، فقط ازم خواست تا نقش اول فیلم را، که زن قاتل است، خودش انتخاب کند. گفتم هر طور که دوست دارد. دوست‌دختر سابق جابری را صدا کرد. همان دختری که باعث آشنایی جابری و پرستو شده بود. تعجب کردم. اما پرستو کارهای اعجاب‌آور زیادی انجام می‌داد.

چند روزی بود که دوباره آشفته می‌دیدمش؛ خیلی بیش از پیش. هر بار که می‌خواستم نزدیکش شوم به نحوی دورم می‌کرد و این برای من زجرآور بود. یک روز او را در رستوران سر میز یک مرد با پیراهن طوسی، شلوار پیلهدار ذغالی و کفش‌های نوک‌تیز دیدم که به طرز زشتی در حال خوردن کباب بود. ساعتی با هم حرف زدند تا مرد رفت. پیش‌تولید کار تمام شده بود. پرسیدم: «این بابا کی بود؟» گفتم: «پیش‌تولید فیلم

به کجا رسید؟» انگار عزادار بود. مانتوی بلند سیاه. شلوار سیاه. روسری نخی سیاه و صورتی که پاک پاک بود، دریغ از رنگی. گفتم: «سؤال منو جواب بده؛ این بابا کی بود؟» گفت: «مهم نیست. مزاحم.» گفتم: «شوهر سابقته؟» خندید: «یه تار موی اون می ارزه به صدتا از این آشغال.» از حمایت بی دریغش تعجب کردم؛ با اخم سرم را پایین انداختم. انگشت اشاره اش را کشید پشت دستم: «منی خوام برای من غیرتی بشی محسن. من تو رو دوست دارم؛ اما به نفع خودته که خیلی نزدیکم نشی. من نمی تونم آدم های نزدیک رو تحمل کنم. یه وقت دیدی کشتمت.» چیزی نگفتم. از اینکه مثل بچه ها با من رفتار می کرد لجم می گرفت. بی آنکه شرح اتفاقات رخ داده را بگویم؛ برخاستم و رستوران را ترک کردم. او هم پا پی ام نشد. ساعت ها پیاده رفتم. پرستو برایم مسئله ی مجهولی شده بود. یک سؤال عجیب که هیچ پاسخی برایش نمی یافتم. هر روز هم علاقه ام به او بیشتر می شد. مثل عشق. پنج روز بعد دوباره همان مرد را در رستوران دیدم. پرستو سر میزش نشسته بود و با او جرح و بحث می کرد. خواستم بلند شوم و بروم سر میزشان. ترسیدم که پرستو چیزی بگوید و مرا سنگ روی یخ کند. یارو دنده کبابی می خورد و خیلی خونسرد حرف می زد. اما پرستو داغ و تند. مردک غذایش را که خورد، برخاست و

بدون اینکه پول میز را حساب کند رفت. پرستو این بار هم یک برگ چک کشید و به او سپرد. دقیقه‌ای بعد از رفتن مرد، پرستو، مثل آدمی که از زیر یک فشار سنگین بیرون می‌آید، سالانه سالانه آمد سمت میز، گفتم: «می‌خواهی برم بزنمش؟» گفت: «پلیسه، باج می‌خواد.» نشستم: «برای چی؟ برای کی؟» خندید: «نترس؛ تجارت از این حرفا داره.» چه تجارتی می‌کرد پرستو، نمی‌دانم؟ حس شکاکیت و محافظه‌کاریم دوباره بیدار شده بود و مرا به خاطر رابطه‌ی بیش از اندازه‌ام با پرستو مورد بازجویی قرار می‌داد. محسن باز جو...! بالاخره فیلمبرداری شروع شد. یک روز پرستو کلافه گفت: «می‌خوام یه مقتول دیگه اضافه کنم.» با تعجب گفتم: «یعنی چی؟ نمی‌شه؟» گفت: «چرا! کشته‌هامون می‌شن شیش نفر.» گفتم: «تو هنوز تکلیف آخرین نفر رو روشن نکردی، یه نفر دیگه اضافه...» گفت: «آخرین نفر که سرجاشه. یه نفر قبلش اضافه می‌شه.» گفتم: «بنویسش.» خندید: «نوشتمش.» خیلی سخت بود. خیلی سخت. اسمش را گذاشته بود پاسبان. به دستیارم گفتم برای این سکانس‌ها هم برنامه‌ریزی کند. او هم کلی غرزد و انجام داد. همه فیلم را تا امروز خوب پیش رفتیم. اما هنوز تکلیف مقتول ششم معلوم نیست. قرار است که پرستو سورپرایزمان کند. امیدوارم ارزشش را داشته باشد. حسابی خسته‌ام، می‌خواهم

یک هفته‌ای بعد از تمام شدن کار بروم مسافرت. کاش پرستو هم با من بیاید. امشب می‌خواهم بهش بگویم؛ که عاشقشم. واقعاً دارم مزه‌اش می‌کنم. با تمام دیوانگی‌ش، خوب است. امشب حرفم را تمام می‌کنم. بهش می‌فهمانم که چاره‌ای جز نزدیک شدن به او ندارم. شاید بفهمد. شاید هم پسم بزند. هیچ کاری از پرستو زاهدی بعید نیست. حتی اینکه مرا بکشد. مضطربم؛ اول برای اینکه چه پاسخی به عشقم می‌دهد، دوم برای اینکه چه نقشه‌ای برای سکانس آخر کشیده است. قاتل قرار است چه کسی را این بار سلاخی کند؟ نکند کارگردان فیلم؟ من هم از بس که با پرستو گشتم مثل او دیوانه شدم. دستیارم می‌آید و می‌گوید: «آقا محسن همه وسایل رو جمع کردیم، عوامل رو هم با زور راضی کردیم که برای سکانس آخر، لوکیشن رو عوض کنن.» شانه بالا می‌اندازم: «مهم نیست. الان می‌ریم بالا و کار رو تموم می‌کنیم.» با طعنه می‌گوید: «امیدوارم خوابی که برامون دیده، خواب خوبی باشه. فقط تو رو خدا نریم بایه سکانس مزخرف کار رو تموم کنیم.» با تندی می‌گویم: «اگه تا این جاش از داستان فیلم خوشت اومده... به خاطر طرح پرستوئه. حتماً برای آخرش هم یه فکر خوب داره.» با طعنه می‌گوید: «بینیم و تعریف کنیم.»

لاکردار زبان تندی دارد، اما کارش خوب است. می تواند بار زیادی را از شانهای کارگردان بردارد. لحظه‌ای می نشینم. در سرم این رویا را می پرورانم که امشب بتوانم پرستو را راضی کنم و از فردا با هم برویم شمال. دلم می خواهد در عطر تنش غرق شوم. در بوی موهایش. در وجود بسیار بزرگش.

۵

جابری مُرد، چو افتاد که فرار کرده است. من هم به زندگی عادی‌ام ادامه دادم. اما دست‌های محسن آرام نمی‌گذاشت. با تمام تلاشم برای اینکه به او نزدیک نشوم، شدم. در گریختن تهیه‌کننده‌اش با او همدردی کردم و ازش داستان فیلمش را پرسیدم. برایم جالب بود. بهش پیشنهاد کردم فیلمنامه‌اش را بخوانم؛ آدرس ای‌میل‌ام را کف دستش نوشتم، بی‌نظیر بود. مثل دست‌های احمد. آن روزها نمی‌دانم در مملکت چه خبر بود که ای‌میل‌ها کار نمی‌کردند. پرینت‌اش را خودش آورد. دست‌هایش، دست‌های احمد بود. نگاه پر از خواهشش نیز. نمی‌خواستم احمد دیگری را تکرار کنم. نمی‌خواستم تجاوز دیگری به سرزمینم صورت بگیرد؛ اما دست خودم نبود. محسن را که می‌دیدم داغ می‌شدم. آن قدر که احساس می‌کردم هر آن ذوب می‌شوم و چون یخ از هم‌وای روم. داستان زندگی خودم را برایش گفتم؛ بی‌آنکه بداند واقعی است. خوشش آمد، اما ترسید. گفت: «اینکه ژانر وحشته. خطرناکه!» گفتم:

«اگه اینو بسازی حاضرم سرمایه گذاری کنم.» خوشحال شد. گفت: «درباره اش فکر می کنم.» داشت فکر می کرد که سر و کله پاسبان پیدا شد. همین مردکی که الان تکه تکه درون چمدان است. راه را اشتباه آمده بود و نمی دانست من با قتل آدم‌ها، آرام می شوم. البته هیچ کس نمی داند! حتی همین حالا آدم‌هایی که بیرون منتظر من هستند تا برایشان نقش بازی کنم. هنرپیشه‌ی رُلِ اول فیلم محسن، همان زنی است که جابری را آورد پیش من. همه سکانس‌هایش را هم در رستوران من گرفتند. من نویسنده فیلمنامه‌ام. البته با بازنویسی محسن. سکانس آخر را نگفتم. قرار است که برای همه عوامل تازگی داشته باشد. می خواهم غافلگیرشان کنم. غافلگیر شوم.

محسن که برای ساخت فیلم، جواب مثبت داد، پاسبان اولین جلسه‌اش را با من گذاشت. تو رستوران، یک ماه پس از کشتن جابری. کلاه بافتنی روی سر داشت، با ریشی انبوه و پیراهن توسی چرک‌مرد شده و شلوار پيله‌دارِ ذغالی. کفش‌هایش هم نوک تیز بودند. آمد به دفترم. همان دفتری که مرجان را در آن کشته بودم. نپذیرفتمش و نشانی رستوران را دادم. خودش را پلیس معرفی کرده بود و می خواست درباره پاره‌ای از مسائل با من صحبت کند. دست‌هایش خیلی زشت بودند. مثل

دست‌های جابری، البته نه به آن بدی. ورودش یک تهدید ملی برای ملتی بود که چیزی برای از دست دادن نداشت. سفارش چلو کباب کرده بود و حین جویدن غذا حرف هم می‌زد (کثافت): «خیلی بی‌مقدمه می‌رم سر اصل مطلب. من می‌دونم که شما یکی از ثروتمندترین زنان این شهرید و می‌دونم هم جابری عاشق شما بوده. چون اون دوست نزدیک من بود.» پیاز را چنان گاز می‌زد که انگار میوه بهشتی می‌خورد. ادامه داد: «و حتی این رو می‌دونم که شما زن صیغه‌ایش شدید؛ بیشتر از اون هم می‌دونم که آخرین بار او مد خونه‌ی شما و بعد از اون گم شد. و من شما رو با اون چمدون بزرگ که گذاشتید تو صندوق ماشینتون و تا ورامین رفتید، تعقیب کردم.» مکث کرد؛ با رندی خاصی خیره شد به چشم‌هایم و قاشق و چنگال را چنان محکم در مشتش گرفته بود، انگار گفتاری منتظر غذا؛ بعد آرام گفت: «کُشتیش، مگه نه؟» داشتم فرو می‌ریختم که ادامه داد: «نترس! دو راه داریم. یکی اینکه من به وظیفه قانونیم عمل کنم و همین حالا به تو دستبند بزنم و تا چوبه‌ی دار عین یه افسر معتقد همراهیت کنم و دوم اینکه تو به وظیفه قانونیت عمل کنی.» هراسان پرسیدم: «وظیفه قانونی من چیه؟» گفت: «پول دادن به من.» گفتم: «چرا؟» گفت: «حق‌السکوت!» اولین اشتباهش را مرتکب شده بود. همان اشتباه مرجان. به نظرم

یک پلیس باهوش با یک قاتل این طور حرف نمی زند. ایوب - پدرم - همیشه می گفت: «وقتی من عصبانیم باهام بحث ننزید، یه دفعه می کشمتون ها.» ایوب، پدرم دست های زیبایی داشت، دست هایی شبیه دست احمد، دست محسن؛ دست خدا؛ اما من حالم بدتر از ایوب بود، اما کو گوش شنوا. خوابم می آید. به اندازه تمام دنیا خوابم می آید. دسته چک ام را بیرون آوردم و بی آنکه رقمی بگویند، خودم ده میلیون در وجه حامل برایش نوشتم. گفت: «فعلاً بسه. شاید فردا او مدم، شاید یه هفته بعد.» سر پنج روز دوباره پیدایش شد. گفت: «ده میلیون دیگر.» بهش دادم. چیز مهمی نبود. مراحل پیش تولید فیلمی که قرار بود با داستان و سرمایه گذاری من ساخته شود، رو به پایان بود. محسن مدام در رفت و آمد بین رستوران و همه لوکیشن ها. یک روز پرسید: «آخر داستان رو چی، نوشتی؟» خندیدم و به دست های خیره شدم. اوج لذت بود. «دارم به یه نتیجه هایی می رسم.» فیلمبرداری آغاز شد؛ بیست و پنج روز بعد از ده میلیون اول؛ پاسبان دوباره آمد. نگاهش کردم، نگاهم کرد. سفارش شیشلیک داده بود. مفت خوری! مثل دوست عزیز مقتولش. بعد از جابری ران هایم کمتر داغ می شدند. انگار رودخانه های جزیره دیگر خشک شده بودند و آدم های درونم هم که دیگر به لعنت خدا نمی ارزیدند. چنان به دنده های کبابی شده دندان

می زد که انگار حیوان درنده خویی است، پی شکار. حیوان که بود؛ مثل خیلی های دیگر. گفتم: «خب؟ ده میلیون دیگه؟» خندید؛ پول بهش مزه کرده بود: «یه صفر بذار جلوش.» اشتباه دومش را مرتکب شد. «صد میلیون؟» گفتم: «برای دو سال.» گفتم: «و بعدش؟» خندید؛ قورتی به نوشابه اش زد: «تا دو سال بعد که معلوم نیست کی مرده است کی زنده؛ اصلاً شاید سال بعد...» طمع کرده بود؛ من تسلیم می خواست فحشش بدهد و بیرونش کند؛ اما سیاستمداران جزیره، همین پیرهای احمقی که باقی مانده بودند، با هم اختلاف داشتند. گفتم: «چهل و هشت ساعت وقت داری خانوم زاهدی.» اگر کارِ کُندم آنجا بود؛ همان وقت می کشتمش، بی آنکه اشتباه سومش را مرتکب شود که البته شد. گفتم: «الان که نمی تونم. باید اجازه بدی فیلمی که دارم می سازم تموم بشه... بعد.» تصمیم ناگهانی بود. من تسلیم، با یک کودتای نرم، من مبارز که سالها برجزیره ام حکم رانده بود را بیرون کرد؛ اما برای ملتی که ترور در بینشان جا افتاده باشد و با آن حیاتشان تضمین شود، شخصیت حاکم تفاوتی نمی کند. کودتا در لحظات کوتاهی رخ داد. بدون حضور مردمی که در حال مرگ بودند. سرم را نزدیک صورتش بردم. دم بلندی گرفتم: «چه عطری زدیدی؟» خندیدم: «واسه از ما بهترونه، به درد شما نمی خوره!» چشم هایش گرد

شد: «چی؟» گفتم: «مهم نیست؛ خوب گوشاتو باز کن؛ باید تا روز آخر فیلمبرداری صبر کنی. همون روز تو خونه چک‌اش رو برات می‌نویسم. دو سال باید گم و گور بشی. قبوله؟» من من کرد، بعد با وقاحت تمام گفتم: «آدم خوش‌قولی هستی! قبوله، اما من خوش‌قولی نمی‌کنم که حتماً دو سال نیام سراغت.» تو دلم خندیدم، یعنی حاکم جدید خندید. سکانس آخر فیلم معلوم شده بود. من باید مقتول رُل اول فیلم می‌شدم. بیست روز گذشت، تا دیشب به پاسبان زنگ زدم.

چقدر زیبا شدم. لباس‌های فاخرم را از تو کمدم در می‌آورم. گران‌ترینشان را می‌پوشم. من ششمین مقتول قاتل فیلمم. باید بهترین بازی را داشته باشم. با بهترین گریم و پوشش. همه این کارها را خودم تقبل می‌کنم. هم زیبا هستم و هم شیک. جای ایوب خالی، تا دوباره ساعتی از زیبایی و جذابیت من تعریف کند، جای منصور که دیروز پدر شده است خالی، تا برایم وزیر گوشم جملات عاشقانه بگوید. جای مادرم خالی که دعوایم کند که چرا گیس‌هایم را نرفته‌ام. جای مردمم خالی تا دوباره برای این شکوه و جلال خوشحالی کنند؛ ملتی که با من، با حاکمان خوب دیروزی و ظالم امروزیشان قهرند، و حتی جرات ندارند در این خفقان حرفی بزنند.

پاسبان، ظهر ساعت دو به خانه ام آمد. وارد که شد کلتش را نشان داد. داشتم فکر می کردم دست های او هم واقعاً زشت است، اصلاً آیا انگشتان کوتاه او، به ماشه اسلحه می رسید؟ گفتم: «فکر کشتن منو از سرت بیرون کن.» گفتم: «لیاقت کشته شدن رو نداری. چرا باید تو رو که انقدر زبون و حقیری بکشم؟» عصبی شد. با صدایی که کمی رو به بلندی می رفت گفت: «مواظب حرف زدنت باش. زودتر منو راه بنداز که باید برم.» بعد از مدت ها لوندی عجیبی انداختم تو صدایم و پشت پلک هایم را نازک کردم و مثل دلبر کان شب زده گفتم: «چه جوری دوست داری راهت بندازم؟» تصمیم عاجل بود، نقشه از قبل؛ آخرین تیر ترکش. پنجمین مقتول؛ مردم من، به آدم کشتن عادت داشتند و با آن زنده می ماندند. انگار که نفس بود برایشان. دلش لرزید؛ ارباب شکم... گفتم: «یعنی چه جوری می خوای حساب کنی؟» دوباره خندیدم. جهان برای لحظاتی کُند شد. انگار که فیلمی را آهسته می کنی و همه صداها بم می شوند. دست راستش داشت پشت دست چپش را می مالید؛ کاری که احمد هم می کرد؛ فقط صدای نفس های پاسبان را می شنیدم، کش می آمد. مانند خرناس؛ و قلبش و خونی که در رگ های طغیان کرده بود. دندان هایش که زرد بودند و کوتاه و لثه ای که بلند بود و ناهموار. «شاید بدم نیاد

بفهمم جابری چرا جونش رو از دست داده واسه رسیدن به تو؟» گفتم: «جابری رو من نکشتم.» گفتم: «پس چرا انقدر باج می‌دی؟» گفتم: «از سر دلسوزی.» جوراب‌هایش بو می‌دادند. جوراب‌هایی که بالای ساقش نخ کش شده بودند. همیشه از مردهای شلخته بدم می‌آمد. مردهایی که بو می‌دادند، آروغ می‌زدند و هیچ‌وقت برای خودشان و شخصیت‌شان ارزش قائل نمی‌شدند. همیشه از مردهایی که پیراهن‌های کوتاه می‌پوشیدند و وقتی خم می‌شدند یا می‌نشستند، دره‌ای جنگلی در پشتشان هویدا می‌شد نفرت داشتم. منصور هیچ‌وقت بو نمی‌داد؛ اما ظهیر تا دلت بخواهد؛ احمد را هم خودم درست کردم. جابری هم که خیکِ گه بود. مقتول پنجم هم که بدتر از او. گفتم: «نود میلیون چک بنویس. ده میلیونش هم با خودت حساب می‌کنم.» برای لحظه‌ای خوشحال شدم. یعنی واقعاً ده میلیون می‌ارزیدم؟ گفتم: «قبول.» گفتم: «اول چک.» اشتباه سومش را مرتکب شد. رفتم و از تو گاو صندوقِ کاردِ کند را به همراه دسته چک برداشتم. برگشته بود و به من خیره. عین سگ می‌ترسید. کارد بین ورق‌های دسته چک بود. دست‌هایم را که دید نیشش باز شد. لباسم هم جیب نداشت و او مطمئن‌تر. گفتم: «کلت!» گفتم: «باید بگردمت.» گفتم: «بگرد.» اصولی نمانده بود که بخواهم به آن پایبند باشم. با دست‌درازی تنم را گشت. کارد تو

دستم بود، بین ورق‌های چک. کلتش را انداخت روی زمین. به خودش مطمئن بود که من دست از پا خطا نمی‌کنم. خودکار روی عسلی جلوی پایش بود. گفتم: «آخ خودکار نیاوردم.» یک لحظه سرش را برگرداند، دستش را دراز کرد تا خودکار را بردارد. کارد کند را کوییدم تو گردنش. داستان تمام شده بود. افتاد و جان داد. مُرد. آرام شدم. تکه‌تکه‌اش کردم و وصیتی برای سوزانده شدنش و ششمین نفر؛ ششمین مقتول که آخر فیلم محسن معلوم می‌شود.

بچه منصور و آرزو یک روزه است. مولودی از دو جزیره‌ی پاک. جزیره‌ی من هزاران روزه است، مولودی از ایوب و مادرم. جزیره‌ای که عمر خودش را کرده و مردمی که دیگر همه یا کوچ کرده‌اند و یا مرده‌اند. من تسلیم خیلی دیر به حکومت رسید، شاید اگر زودتر رای می‌آورد، شاید اگر آدم‌های میانه‌روی جزیره‌ام در انتخابات شرکت می‌کردند، حکومتم انقدر فاشیستی نمی‌شد. انتخابات در بغل کودتای نرم افتاده بود. مردمم درگیر آنارشی نمی‌شدند. ملت‌م انقدر دچار جنگ نبود و صلحی پایدار، من، صاحب بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای ایران را فرا می‌گرفت. گاهی حاکمان نالایق، جزایرشان را فدای حماقتشان می‌کنند. من فدای ناتوانی‌هایم.

ششمین مقتول منتظر است. کاغذهایی که نوشته‌ام و محسن که
باید بگوید: کات!

سکانس آخر

اتفاقات عجیب تو زندگی من کم نیفتاده است. حالا که به ماجرا نگاه می‌کنم، می‌بینم، آدم‌ها هر کاری را می‌توانند انجام دهند. در خانه پرستو را که باز کردم، عوامل تازه داشتند از پایین وسایل را بالا می‌آوردند. من تنها بودم. همان جلوی در کاغذی به آینه چسبیده بود.

سلام محسن عزیزم. من عاشق دست‌های توام. عاشق خودت؛ اما حیف که نمی‌خواهم تو احمد دیگری باشی. البته که تو از او بهتری، شبیه منصور؛ اما من آدم عجیبی هستم و شاید کار خطرناکی بکنم. محتوای این چمدان را که می‌بینی، بدن مثله شده‌ی پاسبان است که باید همراه خودت ببری به ورامین؛ همان انبار قدیمی ایوب و اونجا بسوزانیش. صبر کن... در ضمن همراه اون باید مقتول ششم را هم ببری. فیلم بگیر تا مرا پیدا کنی.

جا خورده بودم. از درز چمدان خونابه می‌چکید. در را بستم.

دوربین دستی‌ام را روشن کردم و در خانه از این سو به آن سو دنبال پرستو می‌گشتم. بوی عطرش مرا غرق می‌کرد. هیچ‌جا نبود. به اتاق خوابش رفتم. در حمام را گشودم. بود. آویخته به یک‌دار. زیباتر از همیشه. با آرایشی که بی‌همتایش می‌کرد. ناخن‌هایی که لاک سرخ داشتند و عطری که هر کسی را مجنون می‌ساخت. صدای کوبیدن در می‌آمد. آدم‌ها از آن پشت، خسته، بی‌آنکه بدانند چه شده است، با مشت‌های گره کرده‌شان به در می‌کوبیدند. من اما بی‌حرکت محو تماشای مقتول ششم بودم. مقتولی که خودش قاتل بود. آرام طناب را پایین کشیدم و پرستو را به آغوش. کشفش کردم. امانه زنده، مرده‌ی او را. نمی‌فهمیدم چه بلایی سرم آمده، چه بلایی سرمان. سیر که گریستم، دویدم بیرون. کسی دیگر در نمی‌زد. همه قهر کرده و رفته بودند. در چمدان را باز کردم. درون ظرف پلاستیکی بزرگی که در آن قرار داشت، هیچ چیزی نبود جز یخ و خون. خبری از بدن مثله شده نبود. اصلاً آدمی نبود. پرستو را کشان‌کشان آوردم کنار چمدان و از شدت ناراحتی، مانند یک کولی بی‌پناه آواسر دادم. با دست‌هایم که عاشقش بود، دست‌هایش را گرفتم. پرستو مرده بود و من مبهوت بودم.

تازه صدای شجریان را کشف کردم که در فضای خانه

می پیچید: «تفنگت را زمین بگذار... تفنگت را زمین بگذار...»

کات.

پایان.

هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۹۱

شاهپور / تهران

کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

نوشته فرهاد بابایی {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

نوشته هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

نوشته سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

نوشته آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

نوشته دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

نوشته مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

نوشته علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

نوشته پیام فیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}